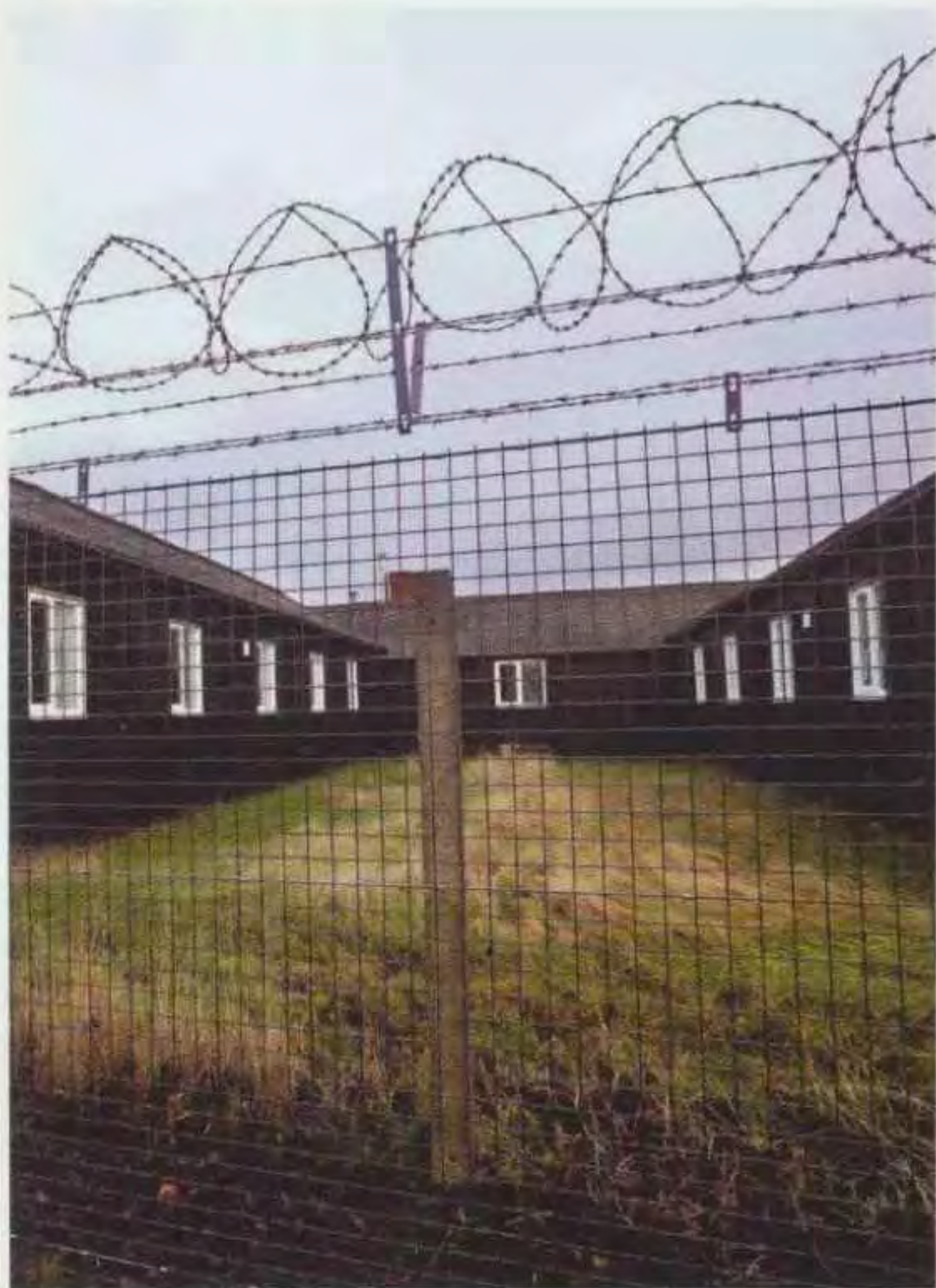


دزد پادگان



توبياس ۇلف

ترجمة بيتا ابراهيمي



دزد پادگان

نویسنده: توبیاس ولف

مترجم: بیتا ابراهیمی

نشر بیدگل

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، در کنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

با تشکر فراوان از مجلهٔ آنتائوس و همچنین از مجلهٔ گرانتا (در انگلستان) که این داستان را نخستین بار آنها منتشر کردند.
و تشکر ویژه از مجمع هنر و علوم انسانی آریزونا بابت حمایت سخاوتمندانه‌شان.

توبیاس وُلف

گای بیشاپ، پسرهایش که کوچک بودند، عادت داشت هر شب وقت خواب در اتاقشان بایستد و نگاهشان کند. سر جایشان که خوابیده بودند نگاهشان می کرد، بعد روی صندلی گهواره ای می نشست و به صدای نفس هایشان گوش می داد. مردی بود که همیشه از چیزی به چیز دیگر می پرید، از جایی به جای دیگر و از شغلی به شغل دیگر و حتی بعد از ازدواجش، از زنی به زن دیگر. اما وقتی در تاریکی بین دو پسر خفته اش می نشست، دیگر دوست نداشت از جایش جنب بخورد.

بعضی وقت ها این احساس آرامش می ترساندش، چرا که به نظر طبیعی نبود. بزرگ ترین ترسش این بود که با این همه عشقی که به فرزندانش می ورزد به نوعی آنها را به خطر بیندازد و باعث شود آسیب ببینند. گاهی یقین پیدا می کرد که شری دامنشان را خواهد گرفت. با بزرگ شدن بچه ها این ترس کمتر شده بود، اما هنوز گاه و بیگاه سراغش می آمد. بعد تلاش می کرد تصور کند این شر چه شکلی است و از چه راهی ممکن است ظاهر شود. گای بیشاپ، اوقاتی که درگیر چنین افکاری می شد، چشمانش را می بست، سرش را مختصر تکانی می داد و به موضوع خوشایندتری فکر می کرد.

گاه و بیگاه با زنی قرار می گذاشت. اوقات خوشی باهم داشتند و هردو به همین راضی بودند؛ حداقل اوایل که این طور بود. بعد کم کم وقتی پیش هم نبودند احساس درماندگی می کردند. بنابراین به توافق رسیدند که رابطه را تمام کنند، اما نتوانستند. شب هایی بود که گای بیشاپ با گریه از خواب می پرید. زمانی به خودکشی فکر کرد، اما زن از او قول گرفت که دست به چنین کاری نزنند. طاقتش که تمام شد، خانواده اش را ترک کرد و رفت که با او زندگی کند.

این جریان در اکتبر اتفاق افتاد. کیث، پسر کوچک‌تر، تازه سال اول دبیرستان را شروع کرده بود. فیلیپ سال دوم بود. گای بیشاپ فکر کرد آنها آن قدر بزرگ شده‌اند که با این تغییر کنار بیایند و حتی به لطف آن قوی‌تر، واقع‌بین‌تر و انعطاف‌پذیرتر شوند. از همه بیشتر، نگران همسرش بود. می‌دانست که جدایی زن را دستخوش رنجی عظیم می‌کند و هرچه از دستش برمی‌آمد انجام داد تا ترتیبی دهد که به جز رفتنش چیز دیگری زندگی زن را مختل نکند. خانه را به اسمش کرد و هر ماه بیشتر حقوقش را برای او می‌فرستاد و فقط همان مقداری که برای امرار معاش نیاز داشت برمی‌داشت.

فیلیپ البته یاد گرفت چطور، با حقیر شمردن پدرش، بدون او سر کند. مادرش هم، بهتر از آنچه گای بیشاپ تصور می‌کرد، با موضوع کنار آمد. هر چند هفته یک بار به هم می‌ریخت، اما بیشتر اوقات به حکم اراده شاد بود. فقط کیث بود که عزا گرفته بود. توانایی پایان دادن به این ماتم را نداشت. خیلی راحت به گریه می‌افتاد، گاهی حتی بی‌هیچ دلیل مشخصی. دو برادر قبلاً به هم نزدیک بودند؛ اما حالا فیلیپ، حتی هنگام تسلی دادن کیث، از او دور بود. فاصله سنی‌شان یک سال و نیم بیشتر نبود، اما حالا پنج‌شش سال به نظر می‌رسید. یک شب فیلیپ، بعد از بازگشت از یک مهمانی، کیث را تکان داد که بیدار شود تا حسابی با هم حرف بزنند، اما کیث که بیدار شد فیلیپ، بی‌اینکه کلمه‌ای حرف بزند، همچنان داشت تکانش می‌داد. یکی از گربه‌ها کنار کیث خوابیده بود. گربه قوز کرد و با چشمانی گشاد به فیلیپ نگاه کرد و پایین پرید.

فیلیپ گفت: «تو باید نقش‌ت رو بازی کنی.»

کیث به او نگاه کرد.

فیلیپ گفت: «لعنت به تو.» کیث را هل داد روی بالش و گفت: «گریه کن. زود باش، گریه کن.» واقعاً می‌خواست کیث گریه کند، چون می‌خواست بغلش کند. اما کیث سر تکان داد. رویش را برگرداند به سمت دیوار و از آن به بعد از احساساتش حرفی نزد.

فوریه، گای بیشاپ کارش را در شرکت بوئینگ از دست داد. به همه گفت که شرکت تعدیل نیرو کرده است، اما دقیقاً خلافتش صحت داشت. سال ۱۹۶۵ بود. رئیس‌جمهور جانسون بمب‌افکن‌ها را راهی شمال ویتنام کرده بود و بوئینگ بیش از توان تولیدش سفارش ساخت هواپیما گرفته بود. از همه جا نیرو استخدام می‌کرد، مردانی از شرکت‌های لاک‌هید و کانور، پسرانی که تازه از کالج فارغ‌التحصیل شده بودند. انگار همه می‌توانستند در بوئینگ کار کنند جز گای بیشاپ. مادر فیلیپ به همسران مردانی که ممکن بود از ماجرا خبر داشته باشند تلفن کرد، اما یا چیزی نمی‌دانستند یا این‌طور وانمود می‌کردند.

گای بیشاپ شغل دیگری پیدا کرد، اما در آن شغل هم نماند و درست قبل از تعطیلی مدرسه مادر فیلیپ خانه را گذاشت برای فروش. جزیکی از پنج گربه، همه را رد کرد و در سینمایی در مرکز شهر متصدی فروش بلیت شد. در سال ۱۹۴۵ هم که با گای بیشاپ آشنا شده بود شغلش همین بود. خانه ظرف یک ماه فروش رفت. یک کاپیتان بازنشسته نیروی دریایی آن را خرید. تقریباً هر روز همراه زنش با ماشین می‌آمد سمت خانه و گاهی با ماشین روشن جلوی خانه توقف می‌کردند.

مادر فیلیپ آپارتمانی در سیاتل غربی اجاره کرد. تابستان آن سال فیلیپ پیشاهنگ اردوهای تفریحی شده بود و در غیابش، مادر و کیث دوباره جابه‌جا شدند و این بار به بالارد رفتند. پاییز که شد، هردو پسر در دبیرستان بالارد ثبت‌نام کردند. مدرسه بزرگی بود، خیلی بزرگ‌تر از مدرسه‌ای که قبلاً می‌رفتند، و آشناسدن با آدم‌های جدید کار سختی بود. فیلیپ همچنان روابطش را با دوستان قدیمی‌اش حفظ کرده بود، اما حالا که مدرسه‌هایشان یکی نبود چندان حرفی برای گفتن نداشتند. با آنها که به مهمانی می‌رفت، درنهایت اغلب تنها در اتاق نشیمن می‌نشست و تلویزیون تماشا می‌کرد یا با والدین بچه‌ها گپ می‌زد، درحالی که باقی بچه‌ها در سالن تفریحات توی زیرزمین در حال رقص بودند.

بعد از یکی از همین مهمانی‌ها، فیلیپ و پسری که او را به مهمانی آورده بود توی ماشین پسر نشسته بودند و لیوان کاغذی پُر از ودکا را دست‌به‌دست می‌کردند و درباره عادات گذشته‌شان حرف می‌زدند. جایی در میان مکالمه فیلیپ متوجه شد که دیگر باهم دوست نیستند. برآشفته شد و از ماشین پیاده شد. آنجا ایستاد، به خانه‌ای تاریک در آن سوی خیابان نگاه کرد. می‌خواست کاری بکند. با خودش گفت که ای کاش مست بود.

پسر گفت: «باید برم. بابام گفته امشب باید زود برگردم.»

فیلیپ گفت: «فقط یه دقیقه.» سنگی برداشت، سبک‌وسنگینش کرد و بعد پرتش کرد سمت خانه. شیشه پنجره‌ای شکست. فیلیپ گفت: «یکی به هدف!» سنگ دیگری برداشت.

پسر گفت: «یا مسیح! چی کار می کنی؟»

فیلیپ گفت: «شیشه می شکنم.» همان لحظه، در طبقهٔ دوم چراغی روشن شد. فیلیپ سنگ را پرت کرد، به هدف اصابت نکرد و بَنگی خورد به دیوار خانه.

پسر گفت: «من از اینجا می رم.» ماشین را روشن کرد و فیلیپ برگشت توی ماشین. دور که می شدند زد زیر خنده، گرچه می دانست کاری که کرده بود اصلاً خنده دار نبود. پسر صاف به روبه رو خیره شد و چیزی نگفت. فیلیپ می دانست که اعصاب پسر حساسی خُرد شده. گفت: «صبر کن ببینیم.» و آستین کت نهرویی (۱) را که پسر بر تن داشت گرفت. «باورم نمی شه! این کت نهرو رو از کجا آوردی؟» پسر که جواب نداد، فیلیپ گفت: «لازم نیست بگی، مال باباته. واسه همین بابات گفته زود برگردی خونه. می خواد بدونه کت نهروش کجاست.»

به آپارتمان فیلیپ که رسیدند، لحظه ای بی اینکه چیزی بگویند نشستند. درنهایت، فیلیپ گفت: «متأسفم.» و دست دراز کرد. اما پسر رویش را برگرداند.

فیلیپ از ماشین پیاده شد. گفت: «بهت زنگ می زنم.» و وقتی پاسخی نشنید ادامه داد: «راجع به کت نهرو شوخی کردم. مطمئنم بیست سال پیش چیز شیکی بوده.»

فیلیپ همیشه دوست داشت به کالج رید برود، اما آن سال، دبیرستان را که تمام کرد، نمره هایش آن قدر بد بودند که در کل شانس آورد که فارغ التحصیل شد. رید

درخواستش را رد کرد و همین‌طور دانشگاه واشنگتن که انتخاب دومش بود. در متل رستورانی، به کار تمیز کردن میزها مشغول شد و سعی کرد از خانه دور باشد. کیث همیشه آنجا بود؛ صفحه گوش می‌داد یا برای خودش ول می‌گشت و با اینکه چند وقتی بود که تظاهر به سرخوشی می‌کرد، غمش مشهود بود. فیلیپ بو برده بود که کیث خیلی وقت‌ها بنگ می‌زند و اغلب هم لول لول است، اما نمی‌دانست چه بکند؛ یا اینکه اصلاً باید کاری بکند یا نه. به‌رغم اینکه دلش به حال کیث می‌سوخت، کم‌کم داشت از او بیزار می‌شد. ترجیح می‌داد از هر چیزی که میانشان را شکراب می‌کرد و بیزاری‌اش را تشدید می‌کرد پرهیز کند. به‌علاوه، خودش هم گاه‌وبیگاه چیزی دود می‌کرد؛ باعث می‌شد احساس‌های خوشایندی را تجربه کند؛ مثل شوخ‌طبعی، ظرافت، تیزهوشی.

گاهی مالک سالن سینمایی که مادر فیلیپ در آن کار می‌کرد تا خانه می‌رساندش. یک شب، فیلیپ که خودش هم دیر آمده بود، آنها را توی ماشین صاحب سینما باهم دید. فیلیپ با دیدنشان از همان‌جا دور زد و راهی را که آمده بود برگشت. فردای آن روز با مادرش حرف نزد، دلیلش را هم به او نگفت، گرچه می‌دانست که دارد شورش را درمی‌آورد و رفتارش ناعادلانه است. بالاخره اشک مادرش را درآورد. فیلیپ نشسته بود و چیزی می‌خواند که صدای گریه‌وزاری‌اش را از آشپزخانه شنید. از جا پرید؛ فکر کرد دست‌وبالش را سوزانده. مادرش را دید که به ظرف‌شویی تکیه داده و صورتش را توی دستانش گرفته است. چه بر سرشان آمده بود؟ کجا بودند؟ خانه‌اش، گربه‌هایش، باغچه‌اش کجا بود؟ احترام همسایه‌ها، عشق میان خانواده‌اش کجا بود؟ همه چیز از دست رفته بود.

فیلیپ تمام تلاشش را کرد که مادرش را آرام کند. کار راحتی نبود، اما کمی بعد مادر موافقت کرد که برود با فیلیپ قدمی بزند و سعی کند خودش را جمع‌وجور

کند. فیلیپ می‌دانست که مقصر است. به مادرش گفت که متأسف است و کج خلقی‌اش ربطی به مادرش ندارد؛ و اینکه فقط کمی به هم ریخته است. مادرش بازویش را فشرد. فیلیپ با خودش گفت این وضع نباید تا ابد ادامه پیدا کند. در سکوت، در مسیری دایره‌وار دور پارک قدم زدند. ماه اوت بود و هوا هنوز گرم، اما نیمکت‌ها خالی بودند. گاه‌وبیگاه، کبوتری بال‌زنان روی زمین می‌نشست، دوروبرش را نگاه می‌کرد و بعد دوباره پر می‌کشید.

کشیش محله سابقشان بین یسوعی‌های آن دوروبر دوستانی داشت. توانست تحت شروطی از دانشگاه سیاتل برای فیلیپ پذیرش بگیرد. دانشگاه خوبی بود، اما فیلیپ می‌خواست از خانه دور شود. سپتامبر بود که به برِم^[۲] رتون نقل مکان کرد و در کالج آنجا ثبت‌نام کرد. در طول روز سعی می‌کرد توی کلاس‌ها خوابش نبرد و شب در انبار نیروی دریایی کار می‌کرد؛ در انبارها فهرست‌برداری می‌کرد و از جلوی جرثقیل‌های کوچک جاخالی می‌داد.

فیلیپ در برمرتون با آدم‌های زیادی آشنا نشد، اما گاهی نیمه‌شب که کارش تمام می‌شد با چند نگهبان نیروی دریایی می‌رفت و لی‌تری می‌کرد. برای این مردان، بعد از یک سال حضور در ویتنام، برمرتون لنگرگاه آرامی بود. آنها در جنگ شرکت کرده بودند و بعضی‌هایشان زخمی شده بودند. همه‌شان کمی خُل‌وچل بودند. فیلیپ شوخی‌هایشان را درک نمی‌کرد و اگر هم الکی می‌خندید، متوجه می‌شد که بد نگاهش می‌کنند. طوری درباره «غیرنظامی‌های عوضی» حرف می‌زدند که انگار فیلیپ آنجا نبود.

دریانوردها فیلیپ را تحمل می‌کردند چون ماشین داشت، پونتیاکی قدیمی که در حراج پلیس پنجاه دلار خریده بودش. آنها را به بارهای جورواجور و گاهی هم به

مهمانی می‌برد و بعد از خیابان‌های نَمورِ مه‌گرفته به تعمیرگاه برمی‌گرداند و تلاش می‌کند که وقتی می‌خندیدند و از پنجره به بیرون داد می‌کشیدند و روی هم آبجو بالا می‌آوردند هشیار بماند. اگر یکی از آنها دعوا می‌کرد، همه‌شان، بلافاصله، بی‌اینکه چیزی بپرسند، پشتش درمی‌آمدند. فیلیپ از زمختی این جماعت درشگفت بود، اما گاهی هم، وقتی پیاده‌شان می‌کرد و می‌دید که باهم از دروازه می‌گذرند، به حالشان غبطه می‌خورد.

کریسمس، مادر از فیلیپ خواست که با کیث حرف بزند. اوضاع کیث در مدرسه خوب نبود و درست قبل از تعطیلات یکی از معلم‌ها مچش را در حال بنگ‌کشیدن توی انبار وسایل نظافت گرفته بود. موقع بنگ‌کشیدن تنها بوده و این از نظر فیلیپ غریب و بی‌معنی بود. وقتی کیث را تصور کرد که توی تاریکی لای کلی جارو و مواد شوینده و دستمال‌توالِت ایستاده و تنهایی دود بیرون می‌دهد، پاک به هم ریخت. مادر فقط با رفتن به مدرسه و التماس کردن به مدیر، یا به تعبیر خودش «ذلیل شدن»، توانسته بود مدیر را متقاعد کند که کیث را تحویل پلیس ندهد؛ و طبق روال، کیث به مدت دو هفته از مدرسه اخراج شده بود.

فیلیپ گفت: «باهاش حرف می‌زنم، ولی فایده‌ای نداره.»

مادر گفت: «شاید داشته باشه. تو رو خیلی قبول داره. یادته چطور دنبالت راه می‌افتاد؟»

توی اتاق نشیمن نشسته بودند. مادر فیلیپ پاهایش را روی میز عسلی گذاشته بود و سیگار می‌کشید. به ناخن‌های پایش لاک قرمز زده بود. متوجه شد که فیلیپ به ناخن‌هایش زل زده و سربه‌زیر به نوشیدنی‌اش خیره شد.

فیلیپ گفت: «من هیچ آینده‌ای ندارم.» بلند شد و به سمت پنجره رفت و ادامه داد: «می‌رم سربازی.» مدتی بود که این فکر را در سر داشت، اما حالا که فکرش را در قالب کلمات می‌شنید غافلگیر شده بود و کمی ترس برش داشته بود.

مادرش به جلو خم شد. «سربازی؟ چرا می‌خواهی بری سربازی؟»

فیلیپ گفت: «اگه تا حالا نشنیدی، بدون که در حال جنگیم.» لحنش به نظر خودش ساختگی آمد و ظاهراً به نظر مادرش هم ساختگی می‌آمد. گفت: «دلم می‌خواد، فقط همین.» و شانه بالا انداخت.

مادرش لیوانش را زمین گذاشت. «کی؟»

«خیلی زود.»

زن گفت: «یه سال به من وقت بده.» بلند شد و به سمت فیلیپ رفت. «اصلاً شیش ماه بهم وقت بده. سعی کن درک کنی. این ماجرای کیث من رو به هم ریخته.»
فیلیپ گفت: «کیث.» و سرتکان داد. دست‌آخر با شش ماه موافقت کرد.

روز کریسمس را در آپارتمان گذراندند. فیلیپ پازلی به کیث داد که تمام بعدازظهر با آن سروکله می‌زد و به جواب حتی نزدیک هم نشد، گرچه به نظر فیلیپ خیلی آسان بود. در رستورانی شام خوردند و وقتی برگشتند کیث دوباره رفت سراغ پازل، اما باز هم توفیقی حاصل نشد. فیلیپ می‌خواست کمک کند، اما هربار که پیشنهادی می‌داد کیث همان کار خودش را می‌کرد، انگار حرف او را نشنیده باشد. فیلیپ تماشایش می‌کرد، اول با کلافگی، بعد غرق در فکر؛ با خودش می‌گفت چه چیزی باعث می‌شود کیث از باختن لذت ببرد. اگر به همین شیوه ادامه می‌داد، باخت برایش به نوعی عادت بدل می‌شد و هرگز نمی‌توانست بار خودش را به دوش بگیرد.

باهم حرف زده بودند، اما همان طور که فیلیپ فکرش را می کرد، بی نتیجه بود. گرچه فیلیپ تلاش کرد ملایمت به خرج بدهد، درنهایت کیث را بزدل خطاب کرد. کیث هم در جوابش خندید و سربازی رفتن فیلیپ را به باد تمسخر گرفت. یکدفعه به این نتیجه رسیده بود که با جنگ مخالف است. فیلیپ اشاره کرد به اینکه کیث هفت بار امتحان داده تا آخر سر موفق شده گواهینامه بگیرد و گفت که کسی که نمی تواند از پس رانندگی یا حل معمایی ساده بریاید اصلاً حق ندارد درباره چیزی نظر بدهد.

پس از آن، فیلیپ به مادرش گفت: «تمام. دیگه هیچ وقت این کار رو نمی کنم.»

چند شب بعد فیلیپ از سینما که برگشت دید مادرش گریه می کند و کیث تلاش می کند آرامش کند، گرچه معلوم بود که خود کیث هم در مرز فروپاشی است. فیلیپ با خودش گفت آه لعنتی؛ اما اتفاقی که افتاده بود آن چیزی نبود که تصور می کرد. آنها فقط به حال خودشان غصه نمی خوردند. پدر فیلیپ آمده بود و وقتی در را برایش باز نکرده بودند، سعی کرده بود به زور وارد شود. حسابی جارو و جنجال کرده بود و سرشان داد کشیده بود و با شانه محکم به در کوبیده بود.

فیلیپ کیث را پیش مادرش رها کرد و با ماشین راه افتاد سمت خانه پدرش در بلویو، آپارتمانی جمع و جور نزدیک دریاچه. گای بیشاپ چند ماه پیش به بلویو رفته بود، یعنی از وقتی زنی که با او زندگی می کرد برای دیدن خانواده اش به ساراسوتا رفت و تصمیم گرفت همان جا بماند.

گای بیشاپ در را که باز کرد هنوز بادگیرش را به تن داشت. گفت: «فیلیپ، بیا تو.» فیلیپ با تأسف سر تکان داد. پدرش گفت: «خواهش می کنم پسر، بیا تو.»

پشت پیشخانی که آشپزخانه را از باقی اتاق جدا می کرد نشستند. چند جفت کفش برق افتاده کنار دیوار ردیف شده و بوی واکس در فضا پیچیده بود. روی میز پذیرایی یک عکس خانوادگی قرار داشت که سال ۱۹۶۳ در کوهستان راشمور گرفته شده بود. توی عکس کیث و فیلیپ وسط ایستاده بودند و نیششان باز بود، چون عکاس کانادایی به «اباوت» گفته بود «ابوت». (۲) چهار رئیس جمهور، با آن چشمان تهی، انگار داشتند به آنها نگاه می کردند. کنار عکس، دسته‌ای مجله بادبزنی چیده شده بودند، طوری که باریکه‌ای از روی جلد هر کدام دیده می شد.

فیلیپ به پدرش گفت که طرفِ خانه نرود. گفت آنجا محل زندگی خانواده است و گای بیشاپ از اعضای خانواده نیست. یکدفعه پدرش دستش را دراز کرد و گذاشت روی گونه فیلیپ. فیلیپ سرش را پایین انداخت و به پیشخان چشم دوخت. لحظه‌ای بعد پدر دستش را پس کشید. گفت حرفش کاملاً درست است. فردا صبح اول وقت زنگ می زند و عذرخواهی می کند.

فیلیپ گفت: «عذرخواهی رو فراموش کن. فقط دست از سرش بردار والسلام.»

پدرش گفت: «موضوع به این سادگی نیست. اول اون باهام تماس گرفت.»

«منظورت چیه که اول اون باهات تماس گرفت؟»

پدرش درآمد که: «ازم خواست برم اونجا. وقتی رفتم اجازه نداد برم تو، که البته رفتارم رو توجیه نمی کنه.» دست هایش را درهم گره کرد و به آنها چشم دوخت.

فیلیپ گفت: «حرفت رو باور نمی کنم.»

پدرش شانه‌ای بالا انداخت. لحظه‌ای بعد به فیلیپ نگاهی کرد و لبخندی زد. «یه چیزی برات گرفتم. قرار بود هدیه فارغ التحصیلیت باشه، ولی اون موقع فرصت نشد بدمش بهت.» رفت سراغ کمد و چمدانی بیرون کشید. گفت: «بیا دیگه.»

فیلیپ دنبالش از اتاق خارج شد و پله‌ها را به طرف پارکینگ پایین رفت. آن بیرون باران باریده بود. کف خیابان زیر نور چراغ‌ها و ماشین‌ها می درخشید. پدر فیلیپ خم شد و چمدان را باز کرد. پُر بود از چیزهایی شبیه لوله‌های نقره‌ای. همه را یکجا بلند کرد و فیلیپ دید که همه به هم وصل‌اند. پدرش سرهمشان کرد، جابه‌جا پیچ‌هایی را سفت کرد، تا آخر سر بدنه‌ای با دو چنگک در دو طرفش شکل گرفت. دوتا چرخ از توی چمدان درآورد و آنها را بین چنگک‌ها بست. بعد روی بدنه یک زین چرمی گذاشت. دوچرخه بود. دوچرخه تاشو. جک دوچرخه را زد و یک قدم عقب رفت.

گفت: «بفرما.»

دوتایی بهش نگاه کردند.

گفت: «کار می کنه.» جک را بالا زد و سوار دوچرخه شد و با پا دنبال رکاب‌ها گشت. دور محوطه پارکینگ چرخ زد و لقلق زنان به ماشین‌ها می خورد. دوچرخه با آن چرخ‌های کوچک و زین بلند شبیه دوچرخه‌هایی بود که خرس‌ها توی سیرک سوارشان می شوند. بدنه کرومی‌اش برق می زد. پره‌ها همان طور که

می چرخیدند و می چرخیدند با انعکاس نور برق برق می زدند.

پدر فیلیپ گفت: «با این هیچ وقت بدون وسیله نمی مونی.

می تونی بذاریش تو صندوق عقب ماشینت. بعد، اگه یه چیزی خراب شد یا بنزینت تموم شد، مجبور نیستی کنار خیابون بایستی تا سوارت کنن.» نزدیک بود وقت دورزدن زمین بخورد اما توانست تعادلش را حفظ کند. «یا فرض کنیم رفتی اروپا. چه راهی بهتر از این.» این را که گفت دوچرخه به گلگیر ماشینی گرفت و از پشت فرمان پرت شد پایین. بدجوری افتاد. دوچرخه هم با او فرود آمد و پدر گیر کرد لای دوچرخه و همان جا ماند.

گفت: «خدایا! کمک کن پسر!» فیلیپ که به سمتش نرفت گفت: «گیر کردم. کمک کن.»

اما فیلیپ برگشت و به طرف ماشینش رفت.

صبح فردا فیلیپ زود بیدار شد و با اتوبوس به مرکز شهر رفت. دفتر نام نویسی نیروی دریایی بسته بود. کمی پرسه زد و دو ساعت بعد وقتی دید دفتر هنوز باز نشده پیاده خیابان را طی کرد و در ارتش نام نویسی کرد. آن شب، درست وقتی که می دانست مادرش سر کار است، از فورت لوویس (۳) زنگ زد. کیث اولش فکر کرد دارد شوخی می کند. اما بعد بالاخره باورش شد. گفت: «تو واقعاً توی ارتشی! چه باحال. یا مسیح. خُب، موفق باشی. از ته دل می گم.»

به نظرش آمد که کیث جدی است. حرف هایش روی او تأثیر گذاشت و کاری کرد که بعداً ازش پشیمان شد. ماشینش را به کیث داد.

پنج ماه بعد کیث ناپدید شد. در فورتنینگ دورهٔ پرش با چتر را می‌گذراندم که این اتفاق افتاد، در انتهای دوره‌ای آموزشی که عملاً از هر کاری که در عمرم انجام داده بودم سخت‌تر بود.

وقتی این پیام به دستم رسید که با خانه تماس بگیرم، تازه از سومین دور از پنج دور پرشمان با چتر نجات برگشته بودم. بعد از بارانی شدید پریده بودیم و تا قوزک توی گل فرود آمدیم و در برابر بادی که هُلَمان می‌داد و می‌کشیدمان، میان دستهٔ پراکنده‌ای از مردان دیگر، کاج‌های سوزنی، طناب‌ها و ابریشم درهم‌پیچیده، تقلا می‌کردیم و پیش می‌رفتیم. هنوز گلِ تف می‌کردم که به پادگان رسیدیم.

مادرم گفت کیث سه روز است که رفته. هیچ پیامی نگذاشته، حتی خدا حافظی نکرده. پلیس مشخصات ماشین را داشت و با دوستانش صحبت کرده بود، اما تا به حال ردی از او پیدا نکرده بود. به این نتیجه رسیدیم که احتمالاً به سان‌فرانسیسکو رفته است.

گفتم: «شکی نیست. این روزها همهٔ بازنده‌ها می‌رن اونجا.»

گفت: «این طوری حرف نزن. وقتی می‌شنوم با این لحن حرف می‌زنی قلبم می‌شکنه. توی ارتش این چیزها رو یادتون می‌دن؟» دوباره باران گرفته بود. از باجهٔ تلفنی بدون سقف نزدیک دفتر گروهان زنگ می‌زدم و باران داشت گل ماسیده روی یونیفرم را می‌شست. قطرات قهوه‌ای‌رنگش

روی چکمه‌هایم راه گرفته بود. پرسیدم: «می‌خوای من چی کار کنم؟»

«می‌خوام بری سان‌فرانسیسکو دنبال کیث.»

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. «اون وقت چطوری باید این کار رو بکنم؟ اینجا جورجیاست، یادت رفته؟»

گفت: «بایه مردی توی صلیب سرخ صحبت کردم. گفت می‌تونی مرخصی اضطراری بگیری. حتی بهت پول هم قرض می‌دن.»

گفتم: «مسخره‌ست.» گرچه می‌دانستم چیزی که می‌گفت درست است. می‌توانستم مرخصی بگیرم. اما دلم نمی‌خواست.

با این کار دو پرش آخر را از دست می‌دادم و از دوره آموزشی حذف می‌شدم. اگر برمی‌گشتم مجبور بودم دوباره از اول شروع کنم. شک داشتم شهامت این کار را داشته باشم؛ دانشکده هوابرد بود، برای تعطیلات که کنار ساحل نیامده بودم و فقط به لطف آنکه نمی‌دانستم چه پیش رویم است خودم را تا اینجا کشانده بودم. من آن بال‌ها (۴) را می‌خواستم. بیشتر از هر چیزی آنها را می‌خواستم.

تازه اگر می‌رفتم، کجا را باید می‌گشتم؟ در سان‌فرانسیسکو چه کسی به من کمک می‌کرد، به من با سری از بیخ تراشیده توی شهری که پُر بود از آدم‌های عجیب و ناجور؟

گفت: «باید این کار رو بکنی. اون برادرته.»

گفتم: «متأسفم. واقعاً امکان نداره.»

«اما اون خیلی کم سن و ساله. چی به سرمون اومده؟ می شه لطفاً یکی بهم بگه چی به سرمون اومده؟»

گفتم که پلیس کیث را پیدا می کند، که خودش هم دوست

دارد برگردد خانه، که چشیدن طعم دنیای واقعی باعث می شود اطرافش را با دید تازه تری ببیند. به چیزهایی که می گفتم باور نداشتم، اما او را آرام کرد. دست آخر دست از سرم برداشت.

موقع آخرین پرش، پرشی در شب با تجهیزات کامل، یک نفر کشته شد. چتر اصلی اش باز نشد. فریادش را وقت سقوط شنیدم اما فقط یک لحظه طول کشید و توجهی بهش نکردم، آخر همیشه یک دلکی بود که داد می کشید. تمام شد و دیگر صدایی نبود به جز خش خش موزون بندهای روی شانه ام. عبور هوا را از کنار صورتم حس کردم. ماه کامل چتر ابریشمی بالای سرم را روشن می کرد، چتر بالای سر صدها نفر که در سکوت بالاتر و پایین تر از من و دورتادورم فرود می آمدند. انگار که تک تکمان زیر نور ماه خودمان فرود می آمدیم. بعد از سمت راست به درختی برخورد کردم و خودم را جمع کردم و چرخ زنان به زمین نشستم.

مرد مرده را برده بودند کنار جاده و گذاشته بودندش آنجا تا آمبولانس بیاید. به خودش زحمت نداده بودند رویش را بپوشانند. می خواستند خوب ببینیم و او را به خاطر بسپاریم، چون گند زده بود. یادش رفته بود چتریدکی اش را باز کند. وقتی کامیونمان از کنارش می گذشت، گروهبانی گفت: «تو این کار فقط دو جور مرد

داریم: تروفرزها و مُرده‌ها.»

مردی که جلویم بود خندید. چندتای دیگر هم همین طور.

من نخندیدم، اما توی دلم خندیده بودم. مردی که آنجا کنار جاده درازبه‌دراز افتاده بود تا همین یک ساعت پیش زنده بود، اما حالا مُرده بود. چرا این موضوع به خنده‌ام می‌انداخت؟ درستش این نبود. یک نفر شماره‌ای را دست‌به‌دست می‌کرد. گرفتمش و به مرد کناری‌ام دادم.

گفت: «خیله خُب! هوا بُرد!»

دو مرد سیاه‌آواز مخصوص پرش با چتر را سر دادند. تکیه دادم و به ستاره‌ها نگاه کردم و کمی بعد با آوازی که دیگران می‌خواندند هم‌نوا شدم.

بعد از گذراندن دورهٔ پرش من را به تیپ ۸۲ هوا بُرد در فورت برگ فرستادند. بیشتر مردان دستهٔ ما باهم در ویتنام خدمت کرده بودند. آنها هم، مثل دریانوردانی که توی برمرتون دیده بودم، غیرخودی‌ها را آدم حساب نمی‌کردند. من برای آنها غیرخودی بودم. سایر تازه‌واردها، لویی‌س و هابارد، هم همین وضع را داشتند. ما سه نفر برای باقی گروهان وجود خارجی نداشتیم. تا مدتی روزها می‌شد که کسی جز موقع دستوردادن با من حرف نمی‌زد. چون تازه‌وارد بودیم و درجه‌مان از همه پایین‌تر بود، نگهبانی در روز چهارم ژوئیه به ما محول شده بود، آن‌هم وقتی باقی افراد در ساحل مِرتِل و کافه‌های فِیتویل که دستگاه تهویه هوا هم داشتند پخش‌وپلا می‌شدند.

من هم ترجیح می‌دادم چهارم ژوئیه را آنجا، یعنی توی بار، بگذرانم. جای خاصی هم بود که دوستش داشتم. اسمیتیز. در اسمیتیز رقاصه‌ای بود که موقع رقص آدامس می‌جوید. زن‌هایی که بهشان می‌گفتیم فِیت‌کانگ با نوشیدنی‌هایشان می‌چیدند توی دکه‌ها. دلال‌های ماشینِ گاراژهای ته خیابان دورهم می‌نشستند، درپی پیدا کردن راهی برای انداختن اتومبیل‌های عظیم‌الجثهٔ بانویل به تازه‌سربازهایی که پیش از کسر مالیات هفتادوهشت دلار در ماه عایدی داشتند. متصدی بار اسمم را بلد بود.

چهارم ژوئیه را از این بدتر نمی‌شد گذراند که با لویی‌س و هابارد نگهبانی بدهم. هر سهٔ ما در یک روز به پادگان رسیده بودیم و از همان لحظه از هم دوری

می کردیم. می دیدم که آنها هم به اندازه من تنها بودند، اما فاصله مان را حفظ می کردیم؛ اگر باهم بُر می خوردیم همیشه تازه وارد می ماندیم.

در نتیجه وقتی سیاهه وظایف را دیدم و فهمیدم که با آنها یک جا افتاده ام بیشتر حالم گرفته شد. لوییس و هابارد هم حالشان گرفته بود. بیرون دفتر گروهان که به آنها ملحق شدم از نگاهشان این را حس می کردم. با من خوش و بش نکردند و منتظر افسر نگهبان که بودیم، هر کدام به طرفی خیره شده بودند. عصر شده بود اما هنوز هوا گرم بود. خطوط صاف پادگان (ردیف خوابگاه ها، میله پرچم ها، حتی سنگ های دوغاب مالی شده ای که توی چندین ردیف چیده شده بودند) در هرم گرما می جنبیدند. ملخ ها سراسیمه این وروآن ور می جهیدند.

لوییس، تکیده، با صورتی سرخ، بنا کرد به سوت زدن و بعد صدای سوتش قطع شد. یونیفرم هایمان از عرق تیره شده بود. بوی گند روغن تفنگ هایمان بلند شده بود. صورت هایمان می درخشید. سکوت بینمان عمیق و عمیق تر شد و وقتی سرگروهان آمد و بر سرمان داد کشید خوشحال شدم.

گفت که شبیه دختر بچه هاییم و بچه خوک و زگیل خطابمان کرد. چندتا بچه قورباغه بیشتر نبودیم. جزء دسته او نبودیم. ما را به صف کرد و بازرسی مان کرد. گفت که باید بابت قناسی و حماقتمان توی دادگاه نظامی محاکمه می شدیم. بعد با ماشین بُردمان به انبار مهماتی وسط یک جنگل کاج در پنجاه کیلومتری پادگان و ادارمان کرد با تفنگ هایی که بالای سر گرفته بودیم بایستیم تا او امرش را صادر کند و خشاب هایمان را از گلوله های واقعی پُر کند. باید دور انبار مهمات گشت می زدیم تا وقتی که مرخصمان کند. نگفت کی مرخص می شویم. اگر کسی حتی حصار را لمس می کرد باید به او شلیک می کردیم و می کشتیمش؛ شلیک

می‌کردیم و می‌کشتیم، این را تکرار کرد. وراجی ممنوع. کارهای خرکی ممنوع. اگر گند می‌زدیم خودش شخصاً حسابمان را می‌رسید. گفت: «من از همه‌چی باخبر می‌شم.» و دستور داد دور حیاط با تفنگ‌هایی که هنوز بالای سرمان گرفته بودیم بدویم. وقتی دور زدیم و برگشتیم رفته بود، همراه سه مردی که ما جایگزینشان شده بودیم.

اول لوییس باید کشیک می‌داد. من و هابارد در سایهٔ انباری قدیمی نشستیم که در اثر آفتاب و باد و باران بدل شده بود به مُستی تختهٔ رنگ‌ورورفته و پوسیده با رگه‌هایی سبزرنگ در اینجاوآنجا. هیچ پنجره‌ای هم نداشت. نشسته بودیم روی رمپ بارگیری با دو درِ کشویی که به‌هم قفل شده بودند و انواع باید‌ها و نبایدها، سیگار نکشید و غیره، رویشان را پوشانده بود و چند حکم عجیب هم بینشان بود، مثل چکمهٔ میخ‌دار ممنوع.

پنج ساختمان دیگر هم آن اطراف بود که همه‌شان وضع بدی داشتند. علف‌های هرز بین ساختمان‌ها و در راستای حصار توری روییده بود. اینجاوآنجا علف‌ها تا کمر می‌رسید. نمی‌دانستم چه جور مهماتی توی ساختمان‌هاست.

من و هابارد پانچوهایمان را زیر سرمان گذاشتیم و سعی کردیم بخوابیم. اما نمی‌شد خوابید. پشه‌ها توی بینی‌مان می‌رفتند. انبوهی از پشه‌ها بالای سرمان جمع شده بودند. صمغی از درختان ترشح می‌شد و هوا بویی شبیه بوی تربانتین می‌داد.

هابارد گفت: «کاش خونه بودم.»

گفتم: «من هم همین طور.» اینجا دیگر دلیلی برای بی توجهی به هابارد وجود نداشت؛ حالا که کسی حین این کار نمی دیدم. اما کلمهٔ «خانه» دیگر برایم هیچ معنایی نداشت. پدرم در کالیفرنیا، جنوبی دنبال کار می گشت. کیث هنوز پیدا نشده بود. آخرین باری که با مادرم صحبت کردم لحنش سرد بود، انگار که یک جورهایی من مقصرم.

هابارد گفت: «اگه خونه بودم، با ووگل و کرک بیرون ول می گشتیم. ازم نپرس اینجا چی کار می کنم، چون خودم هم نمی دونم.» کلاهش را از سر برداشت و با آستین لباسش صورتش را پاک کرد. صورتی آرام و چهارگوش داشت، با لایه‌ای گوشت زیر چانه‌اش؛ چهره‌ای که تا آخر عمرش تکان نمی خورد. گفت: «نگاه کن.» کیف پولش را درآورد و عکس یکی از آن مرکوری‌های مدل ۵ (۴۹) را نشانم داد.

گفتم: «خوشگله.»

«مال من نیست.» به عکس نگاه کرد و بعد کنارش گذاشت. «می خواستم بخرمش که عمو (۶) گیرم انداخت. البته نمی خواستم باهاش مسابقه بدم. باهاش می رفتم بیرون و با ووگل و کرک می نشستیم روی کاپوتش و آبجو می خوردیم.»

هابارد باز هم دربارهٔ ووگل و کرک حرف زد. بعد ساکت شد و سر تکان داد. پرسید: «تو چطور؟ تو اگه خونه بودی چی کار می کردی؟»

گفتم: «من اگه خونه بودم؟» همه‌مان را کنار همدیگر به یاد آوردم: «با ماشین می رفتیم به جشن توی مونت ورنون و تو خونهٔ پدر بزرگم شام می خوردیم هر سال یه

مهمونی باریکیوی حسابی داره و بعدش می‌موندیم تویه متلی که استخر داشت. من و برادرم کل شب شنا می‌کردیم و توی آب آتیش بازی رو تماشا می‌کردیم.»

از وقتی پدر بزرگم مُرده بود دیگر به مونت‌ورنون نرفته بودیم، یعنی از چهارده سالگی من؛ بنابراین از آن خاطره‌های دور بود. اما حس نمی‌کردم دور است. اتفاقاً به‌نظر تازه و واقعی می‌رسید؛ شبِ پُرسِتاره، صداها ی لطیفی که از ورودی‌های دور استخر شنیده می‌شد، آبی چنان گرم که فراموش می‌کردی توی آب هستی، پوست خودت را هم فراموش می‌کردی. گرفتن دست کیث زیر آب و نگاه کردن از وسط استخر به فشفشه‌هایی که بالای سرمان می‌درخشیدند و سطح چشمک‌زن آب که از نور فشفشه‌ها می‌درخشید؛ پدرم توی بالکن خم می‌شد روی نرده‌ها و صدایمان می‌کرد؛ بسه دیگه پسرها. بیابین تو. دیروقت.

هابارد پرسید: «برات جذابه، درسته؟»

«چی؟»

«همه این چیزها. مارش. تفنگ دست گرفتن. ارتش.»

گفتم: «بی خیال بابا.» سر تکان دادم.

گفت: «معلومه. می‌تونم ببینم.»

دوباره سر تکان دادم اما دیگر توضیحی ندادم. اعتراف هابارد به اینکه ماشین توی عکس مال خودش نبود باعث شده بود من هم صادقانه رفتار کنم. از این هم

خوشم آمده بود که خودش را به زحمت انداخته بود و درباره‌ام قضاوت کرده بود. حتی چنین قضاوتی. گفتم: «ارتش هم مزیت‌های خودش رو داره.»

«یکیش رو بگو.» هابارد به رمپ تکیه داد. چشمانش را بست. صدای سوت‌زدن لوپیس را می‌شنیدم که کنار حصار قدم می‌زد.

نمی‌توانستم توضیح بدهم چرا از ارتش خوشم می‌آید، چون خودم هم دلیلش را نمی‌دانستم. گفتم: «سفر... می‌تونی به سرتاسر دنیا سفر کنی.»

هابارد چشمانش را باز کرد. «می‌دونی من کجاها بودم؟ کارولینای جنوبی، جورجیا و کارولینای شمالی. تنها چیزی که دیدم کلی هالو بود و وقتی هم بفرستمون اونور آب فقط باید چشم‌بادومی‌ها رو بکشیم. سرگروه‌بان رو که دیدی؟ می‌گن بیست‌تا از اونها رو کشته. من هیچ‌وقت نمی‌تونم چنین کاری بکنم. یه بار که یه سنجاب رو با تیر زدم تا صبح داشتم گریه می‌کردم.»

باز هم حرف زدیم و هابارد گفت که آن‌طور که من تصور می‌کردم به‌اجبار به سربازی نیامده است. گفت ارتش گولش زده است. درست قبل از اینکه از دبیرستان فارغ‌التحصیل شود، یکی را که کارش جذب نیرو بود فرستاده بودند به مدرسه‌شان تا با پسرهای هم‌کلاسی هابارد صحبت کند. او پسرها را توی سالن ورزش جمع کرده بود و فیلم‌هایی نشانشان داده بود از سربازهایی که در کره و آلمان خوش می‌گذراندند. بعد برای دیدن پسرها به خانه‌هایشان رفته بود و به تک‌تکشان نشان داده بود که چرا ارتش بهترین انتخاب است. به هابارد گفته بود که هرکسی بتواند تراکتور براند می‌تواند تانک هم براند، که بعداً معلوم شد حرفش درست نبوده. هابارد حتی سوار تانک نشده بود، حتی یک‌بار؛ و اضافه کرد: «و البته معلومه که حرفی از ویتنام نزد.»

وقتی از هابارد پرسیدم در هوا بُرد چه می کرد شانه‌ای بالا انداخت. گفت: «فکر می کردم جالب باشه. کاش بیشتر می دونستم. همه شون عین هَمَن. یه سری آدم که می دُون این ورواون ورو و هوار می کشن.»

با دست انبوه پشه‌های بالای سرش را پس زد. گفت: «خیلی زود دستور صادر می شه. می ترسی؟»
با سر تأیید کردم. «یه کمی. خیلی بهش فکر نمی کنم.»

«من دائم بهش فکر می کنم. فقط امیدوارم کشته نشم. فقط نگشتم، تیر هم بهم زدن، زدن.»

نمی دانستم چه بگویم. صدای سوت لوییس بلندتر شد.

هابارد گفت: «مسخره، نمی دونم بابت چی این قدر خوشحاله.»

لوییس از پشت انباری ظاهر شد و از رمپ بالا آمد. گفت: «شیفتم تموم شد. بهتره کنار حصار که راه می رین مواظب باشین. همه جا گزنه دراومده.» دستش را بلند کرد تا نشانم دهد. ورم کرده بود و سرخ شده بود. تفنگ را به انبار تکیه داد و مشغول بازکردن بند چکمه هایش شد.

هابارد گفت: «من به گزنه حساسیت دارم. ممکنه بمیرم.»

بلند شد و کلاهش را سرش گذاشت. «برام دعا کنین. اگه برنگشتم، به لورا بگین که دوستش دارم.»

لوییس هابارد را که دور می شد تماشا کرد، بعد برگشت سمت من. گفت: «تا حالا این همه حشره تو زندگیم ندیده بودم. کاش الان تو ساحل بودم. تا حالا رفتی نگرهد؟»

دخترهاش خیلی کم توقعن.»

گفتم: «هیچ وقت نرفتم اونجا.»

لوییس گفت: «روی پشتم هم یه یادگاری ازشون دارم.» به طرفم خم شد و لحظه‌ای تصور کردم می‌خواهد پیراهنش را در بیاورد و همان‌طور که دستش را نشان داده بود، پشتش را هم نشانم بدهد.

پرسید: «تا حالا کنتاکی رفتی؟»

به علامت نفی سر تکان دادم.

«من مال اون‌جام. لاوتون. یه شهر بی‌روحه، اما من از سیزده سالگی یاد گرفتم که چطوری برای خودم خوش بگذرونم.»

گفتم: «من اهل واشنگتنم. ایالت واشنگتن.»

لوییس کلاه سربازی‌اش را برداشت. موهای خیلی کوتاهی داشت، سرخ مثل صورتش. حالا که دوره آموزشی‌مان تمام شده بود، اگر می‌خواست می‌توانست موهایش را بلندتر کند. اما ترجیح می‌داد همان‌طوری باشد. این سبکی بود.

وراندازم کرد. گفت: «پس تا حالا نرفتی لاوتون. باید بری. بهت قول می‌دم دیگه دلت نخواد ترکش کنی، قول می‌دم.» یکی از جوراب‌هایش را درآورد و مشغول وررفتن با پایش شد. انگار برای این کار باید همه هوش و حواسش را جمع می‌کرد. گونه‌های لاغرش گود افتاد و نوک زبانش از گوشه دهانش بیرون زد. گفت: «درست شد.» و انگشت‌های پایش را تکان داد. بهم گفت: «گمونم می‌دونی اون روز چه اتفاقی افتاد. جریان اون چیزی نبود که احتمالاً شنیدی.»

نمی دانستم لوییس دربارهٔ چه حرف می زند، اما فرصت نداد این را بگویم.

گفت: «فقط طنابه درست محکم نشده بود. نترسیده بودم. باید می دیدی که توی شهرِ خودم چطور از ارتفاع شیرجه می زدم. می خواستم طناب رو درست کنم، همین.»

تازه منظورش را می فهمیدم. هفتهٔ پیش گروهانمان فرود با طناب را از روی صخره‌ای پانزده متری تمرین می کرد و یک نفر حاضر نشد پایین برود. صدای سرگروهان را می شنیدم که حسابی سروصدا راه انداخته بود، اما پایین صخره بودم و نفهمیدم چه می گوید و سر چه کسی داد می کشد.

لوییس گفت: «بهم گفت تینکریل (۷).»

گفتم: «به همه همین رو می گه.» همین طور هم بود. به

همه می گفت تینکریل و نازنازی.

لوییس گفت: «باید بری محله مون و پرس و جو کنی. فقط کافیه با دخترهای اون دوروبر حرف بزنی. همه شون بهت می گن که من نازنازی نیستم.»

«منظوری نداشت.»

لوییس گفت: «خوب می دونم منظورش چی بود.» و نگاه تندی به من انداخت. بعد دوباره جورابش را پوشید و به آن خیره شد. «اصلاً آدم‌های اینجا چه شونه؟ اگه

نظر من رو بخوای می گم زیادی خودشون رو قبول دارن.»

گفتم: «به نظرم همین طوره. ببین، ببخش. می خوام قبل از شیفتم یه کم بخوابم.» چشمانم را بستم. امیدوار بودم که لوییِس ساکت شود. داشت کم کم اعصابم را به هم می ریخت. مشکل فقط صدای بلندش نبود یا چیزهایی که می گفت.

انگار ازم یک چیزی می خواست.

گفت: «هیچ کدوم از اونها یه روز هم تو لاوتون دووم نمی آرن. یه نگهبانی تو بانک داشتیم که زبون یه یارویی رو از پس کلهش کشید بیرون.» چشمانم را باز کردم. لوییِس داشت نگاهم می کرد. گفتم:

«موضوع فقط اینه که ما تازه واردیم. یه مدتی که اینجا باشیم رفتارشون دوستانه تر می شه. حالا اگه اجازه بدی می خوام یه کم بخوابم.»

لوییِس گفت: «چیزی که آتیشیم می کنه اینه که موقع تحویل شیفت یا یه جایی تو مرکز شهر می بینیشون و طوری از جلوت رد می شن که انگار اصلاً ندیدنت.» سوت کارخانه ای در دوردست بلند شد. صدا ضعیف بود، انگار ضربانی باشد در هوا، اما لوییِس به سمت صدا سر بلند کرد. صورتش درهم رفت. صدای سوت که خاموش شد لحظه ای باز گوش تیز کرد، بعد سرش را کمی تکان داد. گفت: «من هم به خوبی اونهام. من رو ببین. تو خونواده داری؟»

سری به تأیید تکان دادم.

لوییس گفت: «تنها کسی که مونده منم. من بودم و پدرم، اما حالا اون هم رفته. حمله قلبی.» شانه‌ای بالا انداخت. «مشکلی نیست. من باهات کنار اومدم.»

یک بار دیگر آن صدا بلند شد، این بار انگار درست توی گوش من. با شنیدن صدا از جا پریدم. بعد سکوت حکم فرما شد. چشم‌های لوییس سرخ شده بود.

هابارد از پشت ساختمان پیدایش شد و از رمپ بالا آمد. از دیدنش خوشحال شدم. دستی تکان داد و من هم در جواب دستی تکان دادم. یک جور عجیبی نگاهم

کرد که فهمیدم فقط داشته پشه‌ها را از جلوی صورتش پس می‌زده.

گفت: «یه مردی پشت دروازه‌ست که می‌خواد باهامون صحبت کنه.»

لوییس مشغول بستن بند چکمه‌هایش شد. «افسره؟»

هابارد سر تکان داد. «غیرنظامیه.»

پرسیدم: «چی می‌خواد؟» اما هابارد دور شده بود. دنبالش رفتم و لوییس هم نجواکنان و در تقلا برای بستن بند چکمه‌اش دنبالم آمد.

ماشینی در پیچ پشت دروازه پارک کرده بود. برچسبی روی درش و چراغ چشمک‌زن قرمزی هم روی سقفش بود، محو در روشنایی رنگ‌پریده اوایل عصر. مردی

روی صندلی جلو نشسته بود. مرد دیگری به حصار تکیه داده بود. بلندقد بود و کمی قوز داشت. صورتش را با دستمال گل‌دار سرخی پاک می‌کرد و با دیدن ما که

نزدیک می‌شدیم آن را توی جیب عقبش گذاشت.

هابارد گفت: «خُب آقا. همه مون اینجاییم.»

«می دونم ترجیح می دادین که جای دیگه‌ای باشین.» رو به ما لبخند زد. «این شکلی گذروندن تعطیلات وحشتناکه.» هیچ کدامان چیزی نگفتیم.

لبخند روی لبش خشک شد. گفت: «یه جا آتیش گرفته.» به شرق اشاره کرد، به ابر سیاهی بالای درخت‌ها. «هر سال این اتفاق می افته. چندتا بچه یه فشفشه رو که پُر گوگرد کبریت بوده منفجر کردن. نزدیک بود دستشون قطع بشه.» سر برگرداند و دوبار به خرخر افتاد. معلوم نبود دارد می خندد یا سرفه می کند. لوییس گفت: «خُب که چی؟»

مرد به او نگاه کرد، بعد به من. یک آن دیدم که تندتند پلک می زند. گفت: «اینجا جای خوبی برای موندن نیست.» می دانستم منظورش چیست؛ علف‌های هرز خشک، ساختمان‌های زهواردرفته فرسوده، مهمات تویشان. گفتم: «آتیش حداقل یک ونیم کیلومتر با اینجا فاصله داره.

نمی تونین خاموشش کنین؟»

گفت: «گمونم بتونیم.» شلوارش را بالا کشید. احتمالاً یک جور عادت بود. شلوارش همان جا روی کمرش بود و کمربندی چرمی نگهش می داشت. گفت: «مسئله اینجاست که کافیه یه جرقه‌ش بیفته اینجا که کارتون رو بسازه.»

من و هابارد به هم نگاه کردیم.

مرد روی حصار خم شد. «شماها فقط با من بیابین، ترتیبی می‌دم که یکی بَرَتون گردونه به پَرگ.»

لوییس گفت: «یه روش عالی برای مُردن.» ضامن تفنگش را کشید. فشنگ با ضربه‌ای تیز و محکم سُر خورد سر جایش، صدایی که از زمان پیوستن به ارتش هزاران بار شنیده بودم اما هیچ وقت این قدر واضح نبود. با این اتفاق همه چیز تغییر کرد. جنب و جوشی درگرفت و اوضاع جالب شد.

مرد خشکش زد. دیگر خبری از آن پلک زدن بی وقفه نبود.

لوییس گفت: «شنیدی که چی گفتم. از اون حصار دور شو، وگرنه کارت تمومه.»

مرد قدمی عقب رفت. دست‌هایش را دو طرف بدنش آویزان کرد و به لوییس نگاه کرد. صدای نفس نفس زدنش را می‌شنیدم. چند دقیقه پیش از دیدنش خوشحال بودم. نگرانم بود. نمی‌خواست توی انفجار تکه تکه شوم و این نشان از خوبی‌اش داشت. اما حالا که نگاهش می‌کردم، بدون سلاح، بدون یونیفرم، بدون کسی که حمایتش کند، سرد و بی‌احساس بودم. هیچ کس نباید این همه بی‌یار و یاور باشد.

هیچ کدامان چیزی نگفتیم. بالاخره مرد برگشت و رفت سمت ماشینش.

هابارد گفت: «یا خدا!» برگشت سمت لوییس. «چرا این کار رو کردی؟»

لوییس گفت: «به حصار دست زد.»

هابارد گفت: «تو دیوونه‌ای. واقعاً دیوونه‌ای.»

«خُب حالا باشم یا نباشم.»

هابارد گفت: «هستی. حرفم رو قبول کن. عوضی دیوونه.»

لوییس گفت: «به من می‌گی عوضی؟»

آن دو مرد را می‌دیدم که توی ماشین باهم حرف می‌زدند. آن که لوییس ترسانده بودش مدام سرش را تکان می‌داد.

هابارد گفت: «یه چیزی رو بهم بگو عوضی. بهم بگو اگه اینجا بره رو هوا ما باید چی کار کنیم.»

لوییس گفت: «این مشکل من نیست.»

هابارد گفت: «یا عیسی!» به من نگاه کرد و خواست که طرف او را بگیرم. اما من ناامیدش کردم. گفت: «به

چی می‌خندی؟»

گفتم: «هیچ چی.» اما می‌توانستم هم بگویم «همه چی.»

این موقعیت را دوست داشتم. جالب بود. یک جورهایی به مقاومت تا آخرین نفس می‌ماند. اما واقعاً باور نداشتم که ممکن است اتفاقی بیفتد، نه برای من.

مجروح شدن هم مثل اقبال بد یا پیرشدن گزینه‌ای است که آدم‌ها خودشان انتخابش می‌کنند.

هابارد گفت: «باورم نمی‌شه.»

لوییس گفت: «اگه دوست نداری اینجا باشی می‌تونی بری یه جای دیگه. هیچ‌کس جلوت رو نمی‌گیره.»

هابارد خیره شد به دستی که لوییس رو به او تکان‌تکان می‌داد. دستش حسایی سرخ شده بود و چنان ورم کرده بود که بند انگشت‌ها دیده نمی‌شد. شبیه دست بچه‌ای غول‌پیکر بود، حتی آن چین‌های دور مچش. هابارد گفت: «یا خدا! احتمالاً گیر اون گزنه‌های کشنده افتادی. نمی‌دونم با وجود چنین چیزهایی چه نیازی به ما دارن.»

گفتم: «اونجا رو ببین. یه مهمون داریم.»

مرد دوم از ماشین پیاده شده بود و به سمت حصار می‌آمد. لبخندزنان نزدیک شد. گفت: «سلام رفقا.» عینک آفتابی‌اش را برداشت تا نشانمان بدهد که چیزی برای مخفی کردن ندارد. صورتش از دوده سیاه شده بود. «من جانشین فرمانده الینگبو هستم.» کارتی را بالا گرفت. وقتی دید نگاهش نمی‌کنیم، برش گرداند توی جیب پیراهنش. به مردی که توی ماشین نشسته بود نگاهی انداخت. گفت: «به رفیقمون چارلی خوب سوژه‌ای برای حرف‌زدن دادین.»

لوییس گفت: «رفیق‌تون چارلی باید گوش‌هاش رو خوب باز می‌کرد.»

مرد گفت: «لازم نیست این طوری حرف بزنی.» به حصار نزدیک شد و به لوییس نگاه کرد. بعد به من نگاه کرد. درنهایت رو کرد به هابارد و طوری با او حرف زد که انگار فقط خودشان دوتا آنجا هستند. «می‌دونم که فکر می‌کنی داری به وظیفه‌ت عمل می‌کنی و از دستورات پیروی می‌کنی. این کارت رو تحسین می‌کنم. خودم هم یه وقتی سرباز بودم.» به سمت ما خم شد و انگشتانش دور سیم‌های آهنی گره خوردند. «من توی کره بودم. دورتادورم مردها مثل مگس می‌افتادن زمین، اما حداقل مرگشون به خاطر یه آرمان مهم بود.»

لوییس گفت: «برو عقب.»

مرد به حرف زدن با هابارد ادامه داد. گفت: «هیچ کس ازتون انتظار نداره اینجا بمونین. تنها کاری که باید بکنین اینه که از اینجا دور شین و هیچ کس هم چیزی نمی‌گه. اگه گفتن من شخصاً وارد عمل می‌شم و با ژنرال پترسون حرف می‌زنم. قول می‌دم. دست می‌دم.» انگشتان دست راستش را تکان داد.

لوییس دوباره گفت: «برو عقب.»

مرد همچنان به هابارد نگاه می‌کرد. گفت: «تو که نمی‌خوای اینجا بمونی، می‌خوای؟»

هابارد برگشت به لوییس نگاه کرد. سوسک بزرگی و زوزکنان از وسطشان پرواز کرد. هردو قیافه‌شان درهم شد. بعد به هم لبخند زدند. من هم لبخند زدم.

مرد گفت: «پسر باهوشی هستی. معلومه. از عقلی که خدا بهت داده استفاده کن. فقط لازمه یه پات رو بذاری جلوی اون یکی.»

هابارد گفت: «بهت گفت بری عقب. دوباره نمی‌گه.»

«پسرها، منطقی باشین.»

هابارد تفنگش را بالا آورد و سر مرد را نشانه گرفت. حرکاتش راحت و طبیعی بود. مرد اولی از پنجرهٔ ماشین خم شد بیرون و داد زد: «بیا! گور باباشون!» جانشین فرمانده به او نگاه کرد و بعد هم به ما. دستانش را از روی حصار برداشت. تمام بدنش می‌لرزید. ملخی پرید و چسبید به گونه‌اش و مرد طوری دست‌هایش را تکان داد که انگار به سمتش شلیک شده باشد. بوق ماشین دوبار به صدا درآمد. مرد برگشت و به سمت ماشین رفت و سوار شد و هردو با ماشین دور شدند. کنار حصار ایستادیم و ماشین را تماشا کردیم که پشت پیچی ناپدید شد.

گفتم: «قضیه جدی نیست. آتیش رو خاموش می‌کنن.»

و این کار را هم کردند. اما قبل از اینکه این اتفاق بیفتد در لحظه‌ای ناخوشایند باد به سمت ما تغییر مسیر داد. آن وقت بود که بوی دود را حس کردیم. هوا پُر بود از حشراتی که از آتش فرار می‌کردند. همه‌جور حشره‌ای بود. آن قدر زیاد بودند که انگار باران افقی می‌بارید. تق‌تق به ساختمان‌ها و جرینگ‌جرینگ به حصار می‌خوردند.

هابارد دچار حملهٔ سرفه شده بود. نشسته بود روی کلاه سربازی‌اش و سرش را بین زانوهایش گذاشته بود. لوییس رفت سراغش و به پشتش زد. هابارد سعی کرد

لوییس را با دست دور کند، اما لوییس همچنان ادامه می‌داد. لوییس گفت: «با یه کم دود چیزیت نمی‌شه.» بعد لوییس به سرفه افتاد. چند دقیقه بعد هم نوبت من شد. دست خودمان نبود. با هر نفسی که می‌کشیدم بدتر می‌شد. دردی سراغم آمده بود و کم‌کم احساس گیجی می‌کردم. برای اولین بار در آن روز ترسیدم. بعد باد دوباره تغییر مسیر داد و دود و حشرات به سمت دیگری رفتند. چند دقیقه بعد داشتیم می‌خندیدیم.

لکه سیاه بالای درختان به تدریج محو شد. وقتی سرگروه‌بان رسید جلوی دروازه دیگر کاملاً محو شده بود. در مسیر برگشت فقط یک بار حرف زد، آن هم برای اینکه بپرسد چیزی برای گزارش دادن داریم یا نه. سر تکان دادیم. نگاهی به ما انداخت، اما دیگر چیزی نپرسید. از جنگل که می‌گذشتیم شب از راه رسید و نور چراغ‌های جلوی ماشین در جاده ناهموار پیش رویمان در حرکت بود. درختان بلند کاج از هردو سو احاطه‌مان کرده بودند. بالای سرمان هم نواری به رنگ آبی تیره بود. روی چاله‌ها که بالاوپایین می‌شدیم خودم و تفنگم را ورنده‌ای کردم؛ حس کماندویی را داشتم که از مأموریتی انتحاری برمی‌گردد.

سرگروه‌بان ما را جلوی دفتر مرکزی پادگان پیاده کرد. گفت: «خواب‌های خوب ببینین بچه‌قورباغه‌ها.» و راند سمت انتهای مسیر، درحالی که مثل ماشین مسابقه تا ته گاز می‌داد و بعد دنده عوض می‌کرد.

تفنگ‌هایمان را تحویل دادیم و کنار دفتر گروهان این‌پاوان‌پا کردیم. نمی‌خواستیم از هم دور بشویم. بی‌اینکه چیزی در این باره بگوییم، باور داشتیم که آن روز یک کاری کرده بودیم، که حالا مردانی اثبات شده بودیم. البته که نبودیم، ولی تصور می‌کردیم که هستیم و این چیزی بود که باورش برای یکی دو ساعت شیرین بود.

ما باهم پایداری کرده بودیم. حالا می دانستیم از چه جنسی هستیم و جنسمان خوب بود.

روی پله های دفتر گروهان نشستیم. گاهی حرفی می زدیم اما اغلب همان طور نشسته بودیم. هابارد ناگهان دستانش را دراز کرد توی هوا. با صدای بلندی گفت: «پسرها، منطقی باشین.» و همه مان زدیم زیر خنده. من وسط نشسته بودم. بهش فکر نکردم، فقط دست هایم را دراز کردم و انداختم روی شانه های شان. حال خوشی داشتیم. هربار که خنده ها قطع می شد یکی باز کرکر خنده را راه می انداخت و دوباره شروع می شد. ماه زرد بالای سالن اجتماعات ظاهر شد. پشت سرمان دفتردار پوکرباز، که اسمش را «یکجانشین» گذاشته بودیم، یکسره تایپ می کرد؛ شاید فهرست یا گزارشی را یا نامه ای را برای دختری که با فکرش خیال پردازی می کرد؛ دختری که، اگر بخت با مرد یار بود، عکسی از او روی میز آرایشش داشت و گاه و بیگاه نگاهی به آن می انداخت.

ما سه تا چند روز بعد را این وروآن ور پُرسه می زدیم و وقت تلف می کردیم. یک شب به سینمایی در شهر رفتیم، اما لوییس با یک بند حرف زدن خرابش کرد. انگار هیچ وقت توی زندگی اش فیلم ندیده بود. وقتی هواپیمایی روی صفحهٔ سینما ظاهر می شد، می گفت «هواپیما.» وقتی کسی کتک می خورد، می گفت «اوخ!» شب بعد رفتیم بولینگ و لوییس آن را هم خراب کرد. مجبور بود با دست چپ کار کند، چون دست راستش هنوز ورم داشت و توپش دائم می افتاد توی شیار. از نظر ردیف بغل دستی ما بامزه بود، اما اعصاب من را حسابی به هم ریخته بود.

البته خودم هم اوقاتم تلخ بود. مادرم روز بعد از چهارم ژوئیه زنگ زد که بهم بگوید ماشین در منطقهٔ بولیناسِ کالیفرنیا پیدا شده. دوتا هیپی تویش زندگی می کردند. گفته بودند کیث ماشین را به آنها فروخته اما خبر نداشتند که خودش کجا رفته. آنها کیث را اتفاقی توی خوابگاهی سرراهی در برکلی دیده بودند. وقتی مادرم گفت «خوابگاه سرراهی»، با خودم گفتم خدای بزرگ. بعینه می دیدم که چه اتفاقی افتاده.

مادرم پاک از خود پی خود شده بود. گفت که می خواهد کارش را ول کند و با اتوبوس به سان فرانسیسکو برود. ممکن است کیث توی دردسر افتاده باشد. ممکن است گرسنه باشد. ممکن است مریض باشد. لحظه‌ای چیزی نگفت و به نظرم آمد که ممکن است کیث مُرده باشد. مطمئنم که او هم به همین فکر می کرد. گفتم بماند خانه. کیث گرسنه که بشود خودش تماس می گیرد. پرسه زدن توی شهر غریبه هیچ فایده‌ای ندارد و امکان ندارد این طوری بتواند کیث را پیدا کند.

گفت: «خُب یه نفر باید بره دنبالش.»

«می دونم، منظورت از یه نفر منم.» اصلاً نمی خواستم لحنم آن قدر خشن باشد. گرچه پیش از اینکه فرصت کنم گفته ام را تلطیف کنم، مادرم گفت: «تو چقدر از ما دور شدی. چیزی بهت اثر نمی کنه.»

بعد سعی کردیم فضا را عوض کنیم. به او گفتم که یکی از همین روزها حکم اعزام به ویتنام را می گیرم و قول دادم که توی اوکلند پیش از اعزام با کشتی دنبال کیث بگردم.

دوشنبه بیشتر گروهان برگشتند سر پست هایشان. تقریباً همه شان کل تعطیلات آخر هفته را نوشیده بودند و از ظاهرشان پیدا بود. بعضی هایشان دعوا کرده بودند. آنهایی که به ساحل رفته بودند حسابی آفتاب سوخته شده بودند و چون نمی توانستند زانوهایشان را خم کنند شق ورق راه می رفتند. بیش از سی نفرشان چنین اوضاع و احوالی داشتند و باهم که حرکت می کردند تماشایی بود.

دو روز بعد گروهان ما مأمور کنترل جمعیت شد. دسته ای معترض جلوی ورودی اصلی پادگان، در دو طرف جاده، بست نشسته بودند. مأموریت ما این بود که نگذاریم از دروازه داخل بیایند.

اولش اوضاع دوستانه بود. معترضان دست تکان می دادند و به ما ساندویچ هایی تعارف می کردند، که اجازه نداشتیم قبول کنیم. بعضی از زن ها زیبایی

حزن‌انگیزی داشتند که به هدفشان کمک می‌کرد. مردها اما داستان دیگری داشتند. همه‌شان لباس‌هایی خاص و جورواجور پوشیده بودند و به‌نظر یک جورهایی از خودراضی بودند که از نظر من ناپسند بود. یکی هم بود که من زیر نظرش گرفته بودم. مدام چیزی می‌خواند و او بود که درنهایت همه را دور هم جمع کرد و آورد وسط جاده.

مدتی همان‌جا ایستادند. دست‌در دست هم آواز خواندند. بعد به سمت ما راه افتادند. کمی آن طرف‌تر از دروازه ایستادند و شروع کردند به حرف‌زدن با ما. دختر بلوندی که خسته به نظر می‌رسید روبه‌روی من بود و کنار او مردی بود که زیر نظرش داشتم. به مرد اهمیتی نمی‌دادم. از دختر زیباتر بود و موهای بلند سیاهی داشت که انتهایشان رو به بالا تاب می‌خورد. شبیه پرنس والیانت (۸) بود.

دختر سلام کرد و اسمش را به من گفت. گفت: «اسم تو چیه؟»

جواب ندادم. از این کار منع شده بودیم، اما من در هر حال این کار را نمی‌کردم.

پرنس والیانت سر تکان داد. گفت: «تو اجازه نداری حرف بزنی. به نظرت این یه جورایی متناقض نیست؟ باید از آزادی دفاع کنی اما نمی‌تونی حرف بزنی.»

دختر گفت: «چرا می‌خوای برادرهامون رو بکشی؟»

مرد کناری‌ام زیر لب دشنام داد.

پرنس والیانت به او لبخند زد. با صدای بلند گفت: «بلند بگو. هیچ وقت متمم اول قانون اساسی به گوشت خورده؟»

دختر همچنان با من حرف می زد. درآمد که «برادرها و خواهرهای ما توی ویتنام دنبال جنگ نیستن. اگه شما نرین، اصلاً جنگی هم در نمی گیره.»

پرنس والیانت گفت: «روبات سازمان سیانباشین.»

مرد کنار من گفت: «جعلی.»

پرنس والیانت به او لبخند زد. به من نگاه کرد. گفت: «به نظرم دوست یه مشکلی داره.»

داشتم می لرزیدم. دلم می خواست تفنگم را سمت لبخندش نشانه بروم و فروکنم توی گلوش. خورشید بالای سرمان بود و کلاه هایمان را داغ می کرد. دانه های عرق از سرورویمان سرازیر شده بود. همه جا ساکت بود. حس می کردم حالا است که کل صف منفجر شود. در همان لحظه گشت بزرگراه از راه رسید، چهار ماشین با چراغ های چشمک زن. گشتی ها پیاده شدند و شروع کردند به پراکنده کردن معترضان و جاده را خالی کردند. هیچ مقاومتی در کار نبود. پرنس والیانت عقب نشست. به مرد کنار دستی من که یک قدم از صف جلوتر آمده بود گفت: «باید یه فکری برای مشکل بکنی.» دختر بلوند به ما نگاه کرد و گفت: «خواهش می کنم. خواهش می کنم نکنید.» داشت بازوی پرنس والیانت را می کشید. سرگروه بان سر مردی که کنار دست من ایستاده بود داد کشید که برگردد توی صف. مرد مکث کرد. بعد یک قدم عقب رفت. پرنس والیانت به ما خندید و انگشت وسطش را نشانمان داد.

معترضان باز هم آواز خواندند، بعد متفرق شدند. بعد از رفتنشان پُستمان را به گروه دیگری تحویل دادیم. من هنوز می لرزیدم. باقی گروهان هم ناراحت بودند.

موقع شام رسیده بودیم، اما هیچ کس به غذاخوری نرفت. به جایش گوشه و کنار نشستیم و دربارهٔ اتفاقی که افتاده بود حرف زدیم و دربارهٔ اینکه اگر آزادمان می گذاشتند چه اتفاقی می افتاد. اولین بار بود که در بحثی عمومی شرکت می کردم. حرف که می زدیم، لوییس وارد شد. آن روز متصدی آشپزخانه بود و ماجرای هیجان انگیز را از دست داده بود. مدتی به حرف هایمان گوش داد، بعد با صدای بلند از من پرسید دوست دارم برویم و فیلمی از باب هوپ ببینیم که در سینماهای شهر نمایشش می دادند یا نه.

همه ساکت شدند.

به لوییس گفتم نه، حالش را ندارم.

به باقی نگاه کرد. لحظه ای ایستاد. بعد شانه ای بالا انداخت و رفت بیرون.

دزدی ها چند روز بعد از اعتراض شروع شد. کیف پول یکی از سرجوخه ها را از زیر بالشش برداشته بودند. بعداً کیف زیر پله های خوابگاه پیدا شد؛ خالی بود. سرجوخه قسم می خورد که بیش از صد دلار توی کیفش داشته، که احتمالاً دروغ بود. هیچ کس در گروهان این همه پول نداشت جز دفتردار که مرتب در ماراتن های پوکر در غذاخوری جیب همه را خالی می کرد.

پیش از آن چنین اتفاقی توی گروهانمان نیفتاده بود، دست کم هیچ کس به خاطر نداشت قبلاً چنین اتفاقی افتاده باشد و همه فرضشان بر این بود که دزد باید از

واحدی دیگر باشد؛ حتی شاید غیرنظامی باشد. گروهبان‌های جوخه گفتند که حواسمان را جمع کنیم. تنها چیزی بود که دربارهٔ این موضوع گفته شد.

شب بعدش، توی خواب، شلوارِ سربازی یک نفر را بلند کرده بودند. دزد شلوار را گلوله کرده و همراه کیف پولِ خالی توی سطل آشغالی در دست‌شویی انداخته بود. این دزدی یک جورهایی آشنا بود. حالا، همه‌مان، از ظواهر امر، می‌دانستیم که دزد یکی از خود ماست.

بعد از دزدی دوم سرگروهبان راه افتاد توی تمام خوابگاه‌ها و سخنرانی کرد. زخمی سرخ که توی چشم می‌زد از گوشهٔ یکی از چشم‌ها تا روی گونه‌اش کشیده شده بود و بعد راه کج می‌کرد سمت پایین و می‌رفت تا زیر یقه‌اش. در ویتنام سخت زخمی شده بود، طوری که ارتش مجبورش کرد زودتر از موعد بازنشسته بشود. فقط چند هفته تا پایان خدمتش مانده بود.

زخم به هر چیزی که سرگروهبان می‌گفت عمق بیشتری می‌بخشید. با کندی و تشویش رنج‌آوری حرف می‌زد، انگار هر کلمه که از دهانش درمی‌آمد ماهی‌ای بود که باید با دست می‌گرفت و بیرونش می‌کشید. گفت از نظرش گردانِ پیاده‌نظام مثل خانواده است، خانواده‌ای که زنی در آن نیست، اما باین حال خانواده است. می‌خواست دزد به حرف‌هایش فکر کند و بعد این سؤال را از خودش بپرسد: کسی که به هم‌نوعش پشت می‌کند چه جور آدمی است؟

سرگروهبان گفت: «بهش فکر کنین.» بعد به خوابگاه بعدی رفت. از پنجره‌های باز صدایش را می‌شنیدیم که دقیقاً همان کلمات را تکرار می‌کرد.

چون دزدی به‌تازگی اتفاق افتاده بود و من هم تازه سرباز بودم، حس می‌کردم انگشت اتهام به سمت من نشانه رفته است. البته کسی چیزی نگفته بود، اما حسم

می‌گفت که مظنونم. این خشم‌گینم می‌کرد. اولین بار بود که در زندگی‌ام تنم برای دعوا می‌خارید، فقط منتظر بودم کسی چیزی بگوید تا بهش پیرم و بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم. متوجه شدم که لوییس هم چنین حسی دارد؛ با تکبر راه می‌رفت و دائم به همه چشم‌غره می‌آمد. مضحک به نظر می‌رسید، اما درکش می‌کردم. هوایی که در آن تنفس می‌کردیم مسموم بود. دورهٔ بدی بود.

هابارد فرق داشت. انگار پژمرده شده بود. با دست‌هایی توی جیب و نگاهی دوخته به زمین راه می‌رفت و به‌ندرت موفق می‌شدم کلمه‌ای از دهانش بیرون بکشم. بعدها فهمیدم که ماجرای دزدی یا سوءظن نبود که حالش را گرفته بود، ماتم و سوگ بود. دوستانش، ووگل و کرک و دوست‌دخترهایشان، چهارم ژوئیه در تصادف اتومبیل کشته شده بودند.

هرکدام حدسی می‌زدیم. من به مردی ظنین بودم که هرگز کاری نکرده بود که دلیلی برای سوءظن به او داشته باشم. فقط به‌نظرم شبیه دزدها بود. به‌گمانم حتی یک نفر هم به هابارد، با آن وضع فلاکت‌بارش، شک نکرده بود. ولی به‌رغم آن، چهار روز بعد از دزدی دوم، نام هابارد از فهرست مظنونین پاک شد. ماجرا از این قرار بود. صبح زود از خوابگاه بیرون رفته بود تا دوش بگیرد. ظاهراً یک لحظه دیده بود کسی شلوارش را از جالباسی‌ای که از آن آویزان کرده بود برمی‌دارد. صورت دزد را ندیده بود، دلیلش هم بخار توی اتاقک حمام بود و ضربه‌ای که نقش زمینش کرده بود و بنابراین نتوانسته بود دزد را تعقیب کند. دماغش شکسته بود و له‌ولورده شده بود روی یکی از گونه‌هایش.

به‌محض اینکه همه از ماجرا باخبر شدند، خوابگاه‌ها تخلیه شد. آن شب همه می‌خواستند از گروهان فرار کنند. من هم همین‌طور. اما من حتی بیشتر از قبل می‌خواستم هابارد را ببینم، کمی از سر نگرانی و کمی هم از روی نیازی که برای خودم هم خیلی روشن نبود. برای همین روی پله‌های دفتر نشستم و منتظرش ماندم. مردانی از گروهانی دیگر توی میدانِ رژه سافتبال بازی می‌کردند. با دادوبیداد به‌هم بدوبیراه می‌گفتند تا اینکه هوا تاریک شد و رفتند. بعد صداهای

ضعیف‌تر را شنیدم، صدای خش‌خش بیدهایی که به تک‌چراغ بالای سرم می‌خوردند، قورقور قورباغه‌ها، صدای آشپز اهل پرتوریکو که به زبانی زیبا که از ما متمایزش می‌کرد و مضحکۀ دیگرانش کرده بود توی غذاخوری با خوشحالی برای خودش آواز می‌خواند.

هابارد سوار بر جیپی سفید از بیمارستان برگشت. قالب فلزی براقی دور بینی‌اش بود که با دو نوارچسب به صورتش چسبیده بود. سرگروه‌بان او را دید و منتظر ماندم که صحبتشان تمام شود. وقتی بالاخره هابارد برگشت و رفت سمت خوابگاه‌ها، خودم را به او رساندم. مدتی بی‌اینکه چیزی بگویم باهم قدم زدیم، بعد گفتم: «کار کی بود؟»

گفت: «نمی‌دونم.»

دنبالش رفتم داخل و روی تختِ کناری‌اش نشستم تا چکمه‌هایش را درآورد. دراز کشید روی تخت و دست‌هایش را گذاشت زیر سرش. خیره شد به سقف. قالب فلزی درخشش محوی داشت.

پرسیدم: «واقعاً ندیدیش؟»

به علامت نفی سر تکان داد.

گفتم: «خُب، کار من نبود. قسم می‌خورم کار من نبود.»

ناخودآگاه دستم را روی قلبم گذاشته بودم. تپش قلبم را حس می کردم.

هابارد به من نگاه کرد. لب‌هایش به هم فشرده شده بود. پاک درب‌وداغان بود. نمی توانستم با اسلحه‌ای در دست، درحالی که سر کسی را نشانه گرفته، تصورش کنم. دوباره به سقف نگاه کرد. پرسید: «کی گفت کار تو بود؟»

«هیچ کس، فقط می خواستم بدونی.»

گفت: «باشه. به هر حال یه لحظه هم فکر نکردم کار تو باشه.» یکدفعه سر چرخاند و دوباره به من نگاه کرد. نگاهش معذبم می کرد.

گفتم: «بین خودمون دوتا، به نظرت کار کی بوده؟»

شانه‌ای بالا انداخت. «نمی دونم. اگه از نظرت اشکالی نداره ترجیح می دم تنها باشم.»

گفتم: «هرچی تو بخوای. اگه کاری از دستم برمی اومد خبرم کن. دوستی یه همچین وقت‌هایی به درد می خوره.»

اول جوابی نداد. بعد گفت: «احمقانه بود، کاری که توی انبار مهمات کردیم. احتمالاً فکر می کنی کار مهمی کردیم، ولی راستش رو بخوای هروقت یادش می افتم

حس می کنم الانه که بالا بیارم. نزدیک بود خودمون رو به کشتن بدیم. هیچ وقت بهش فکر کردی؟»

«البته که فکر کرده‌م.»

«به کشته شدن؟ به اینکه کشته بشی فکر کردی؟»

«نه دقیقاً.»

گفت: «نه دقیقاً. پسر، واقعاً اعجوبه‌ای تو. معلومه چرا این قدر از ارتش خوش می‌آدا!»

منتظر ماندم که هابارد حرفش را ادامه بدهد و وقتی چیزی نگفت ایستادم و نگاهش کردم. چشمانش بسته بود. گفتم: «بابت اتفاقی که برات افتاد متأسفم. برای همین اومدم پیشت.»

گفت: «ممنون.» و با کنجکاوی دستی به پانسمان بینی‌اش کشید، انگار که من یادش انداخته بودم. گفت: «فقط این نیست.» بعد، همان‌طور با چشمان بسته، ماجرای کشته شدن دوستانش را برایم تعریف کرد.

داستانش تکانم داد. شبیه داستان ارواح بود؛ اینکه هابارد همان روزی که این اتفاق افتاد آن قدر درباره‌شان با من حرف زده بود. گفتم: «وحشتناکه.» کلمه‌ای بود که خانواده‌ام در توصیف همه مرگ‌ها به کار می‌بردند و به محض اینکه از دهانم درآمد پشیمان شدم. آن موقع نمی‌دانستم که حرف زدن با دیگران درباره رنج‌هایشان تقریباً ناممکن است. به جای اینکه بی‌خیال شوم دوباره تلاش کردم. گفتم: «می‌دونم چه حسی داری. من هم اگه بهترین دوست‌هام رو از دست می‌دادم همین حس رو داشتم.»

هابارد گفت: «تو دوست خوب نداری. دوست‌هایی مثل ووگل و کرک نداری.» به پهلو غلتید تا رویش را از من برگرداند. گفت: «هیچ کس رو نداری که این قدر بهت نزدیک باشه.»

گفتم: «از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم.»

فهمیدم که هابارد می‌خواهد بروم. خودم هم خوشحال می‌شدم که از دستش راحت شوم. دیرتر از آن بود که بشود جایی رفت، برای همین برگشتم به خوابگاه خودم. خالی بود. روی تختم نشستم. به چیزی که هابارد گفته بود فکر کردم، اینکه هیچ دوست صمیمی‌ای ندارم. شنیدن این حرف از دهان هابارد عصبانی‌ام کرده بود، چون بعد از ماجرای که ما، من و او و لوییس، باهم پشت سر گذاشته بودیم، انتظار می‌رفت که باهم صمیمی باشیم. اما به هر حال این طور نبود.

سعی کردم کتاب بخوانم، اما در آن خوابگاه بزرگ و خلوت که پُر بود از تختخواب خیلی باید به خودم فشار می‌آوردم که چیزی بخوانم. خیره به کتاب به چیزهای دیگری فکر کردم. به این فکر کردم که اگر زخمی شوم چه کار باید بکنم. فقط یک دفعه چنین بلایی سرم آمده بود، وقتی هشت سالم بود؛ از یک درخت افتاده بودم. پایم شکسته بود و خیلی از خودم جریزه نشان نداده بودم. تا چند ماه همه دقیقاً می‌دانستند که من در تمام طول آن مدت چقدر معذب بودم. آن روزها

کیث هنوز از من تقلید می کرد. پایم که از گچ درآمد همچنان می لنگیدم و کیث هم به تقلید از من می لنگید. عصبانی ام می کرد. مدام سرش داد می کشیدم. یک بار تفنگی بادی را گرفتم سمتش و سعی کردم دورش کنم، اما او همان طور که با دهان باز گریه می کرد دنبال لنگ می زد.

در با صدای بلندی باز شد و دو مرد، کم و بیش مست، وارد شدند. هنوز زود بود اما چراغ ها را خاموش کردند و به تخت خواب رفتند. چاره ای نداشتم جز اینکه من هم همان کار را بکنم.

مدتی طولانی با چشمان باز در تاریکی دراز کشیدم. از وضعیت فلاکت بارم عصبی بودم و هرچه عصبی تر می شدم بیشتر به آن دزد فکر می کردم. کار چه کسی بود؟ چه جور آدمی می توانست یک چنین کاری بکند؟

لوییس لخلخ کنان در جادهٔ خروجی فورت برگ پیش می‌رود و زیرلی با خودش حرف می‌زند و سعی می‌کند ماشینی را متوقف کند و سوارش بشود، اما حسابی عصبانی است که راننده‌ها همه چشم‌غره‌ای بهش می‌روند و از کنارش می‌گذرند. عصبانی است که نتوانسته دوستانش را راضی کند تا با او به سینما بیایند. باب هوپ بازیگر محبوبش بود و تنهایی خیلی خوش نمی‌گذشت. انتظار داشت همراهش می‌آمدند.

به پای تپهٔ اسموک بامب که می‌رسد یک ماشین کروکی برایش نگه می‌دارد. راننده معلمی است که در مدرسهٔ ابتدایی کار می‌کند. عصبی است و خجالتی. لوییس کنار ماشین خم می‌شود و چیزی می‌پرسد که راننده متوجه نمی‌شود، چون صدای لوییس خیلی بلند و خش‌دار است. معلم همچنان جلو را نگاه می‌کند و سری تکان می‌دهد.

لوییس سوار می‌شود. به راننده می‌گوید که یک نفر توی لائوتون ماشینی شبیه این داشت و یک شب با ماشین رفت توی حیاط کسی و سیمی که رویش رخت پهن می‌کردند سرش را از بدنش جدا کرد. سر هم هیچ‌وقت پیدا نشد. لوییس می‌گوید به گمانش یکی از سگ‌های خیابانی سر را برداشته و جایی چالش کرده.

بسته‌ای آدامس درمی‌آورد و چهارتایش را باهم می‌اندازد توی دهانش و کاغذ آدامس‌ها را کف ماشین می‌اندازد. کاغذ آخرین آدامس را باز می‌کند و می‌خواهد بگذاردش توی دهانش که یادش می‌آید باید ادب را رعایت کند و آدامس را به سمت معلم می‌گیرد. معلم سر تکان می‌دهد، اما لوییس آن قدر اصرار می‌کند که

معلم آن را می گیرد. معلم که آدامس را توی دهانش می اندازد و می جود لوییس لبخند می زند و با رضایت سر تکان می دهد.

از محوطه پادگان خارج می شوند و به سمت شهر پیش می روند. دو طرف جاده پُر است از رستوران های بین راهی و گاراژ ماشین های دست دوم که از معامله های خوب برای ارتشی ها خبر می دهند. پرچم های امریکا بالای یدک کش های مجهز به تهویه هوا که در اعتصاب به سر می برند آویزان است و فروشنده هایی با بلوزهای سفید دوروبرشان در گروه هایی کوچک ایستاده اند. در نورِ اوایل عصر به نظر می رسد که پیراهنشان می درخشد. بوی همبرگر توی هوا پیچیده است.

معلم یواشکی به لوییس نگاه می کند. لوییس چیزی نامفهوم می گوید و معلم فوری نگاهش را از او می گیرد و سری تکان می دهد. لوییس رادیو را روشن می کند و صدایش را تا آخر زیاد می کند و مدام می کوبد روی دکمه ها. وقتی چیزی پیدا نمی کند که خوشش بیاید، پیچ تعویض کانال را پشت سرهم می چرخاند. بالاخره یکی از آن برنامه های تلفنی زنده را انتخاب می کند. مردم زنگ می زنند تا نظر بدهند که آیا باید روی ویتنام شمالی بمب اتمی انداخت یا نه.

مردی می گوید که باید همین حالا این کار را بکنند. زنی روی خط می آید و می گوید به نظر او مردم عادی ویتنام شمالی احتمالاً خیلی شبیه مردم عادی کشور خودمان هستند و این رهبران شان اند که دردسر درست کرده اند. به نظر زن ما باید صبور باشیم و اگر این روش جواب نداد باید راهی پیدا کنیم که روی سر رهبرها بمب بیندازیم. لوییس خشمش را فرومی خورد. طوری به رادیو نگاه می کند که انگار با چشم هایش گوش می دهد.

لوییس معلم را یاد یکی از شاگردهایش می اندازد؛ چهره خشنش، نگاه کردنش، بی قراری اش. از لوییس می خواهد رادیو را خاموش کند و وقتی لوییس دست دراز

می کند سمت پیچ رادیو، معلم متوجه دستش می شود؛ پف کرده و کبود است. از پنج روز پیش که دستش به گزنه ها خورده ورمش اصلاً کم نشده است. معلم از لوییس می پرسد که چه بر سر دستش آمده.

لوییس دستش را جلوی صورتش می گیرد و پشت ورو می کند. می گوید گزنه. وحشتناک هم درد می کند و اصلاً هم اغراق نمی کند. معلم می پرسد چی رویش گذاشته ای.

لوییس می گوید هیچ.

هیچ؟

لوییس می گوید من توی ارتشم.

معلم می خواهد بگوید لوییس باید وضعیتش را به بهداری گزارش کند، اما با خودش می گوید شاید دیگران این فکر را توی سرش انداخته اند که این کار اشتباه است. پدرش در ارتش بود و با حال و هوای ارتش آشنا بود. دلش به حال لوییس سوخت، بابت درماندگی اش و بودنش در ارتش و ورم وحشتناک دستش. می گوید باید محلول کالامین رویش بمالی.

لوییس می گوید اسمش را هم نشنیده ام.

معلم می گوید حساسیت به گزنه را این طوری خوب می کنند. دردش را کم می کند و ورمش را می خواباند.

لوییس می گوید نمی دانم. باید دید چه می شود. هر بار که آدم می رود پیش دکتر، دکتر یک سوزن توی بدن آدم فرو می کند.

معلم می گوید لازم نیست بروی دکتر. می توانی از داروخانه بخری. لوییس سر تکان می دهد و نگاهش را برمی گرداند. معلم می فهمد که دوست ندارد بابت محلول کالامین پول بدهد. این را هم می داند که دستش بیشتر ورم می کند، بدودتر می شود و پسر هیچ کاری برایش نمی کند. می گوید همه ازش استفاده می کنند. ما همیشه یک بطری ازش داریم.

منظور معلم این نیست که لوییس را به خانه اش دعوت کند. فقط می خواهد لوییس درک کند که محلول کالامین چیز عجیب و غریبی نیست. اما لوییس بد متوجه می شود. می گوید اصلاً چه فرقی می کند، من هر چیزی را یک بار امتحان می کنم. از همان هشت سالگی که فهمیدم اوضاع از چه قرار است.

معلم می‌خواهد توضیح بدهد، اما از هر راهی که وارد می‌شود برمی‌گردند سر خانهٔ اولشان. درست قبل از ورودی شهر می‌پیچد توی خیابانی فرعی که دو طرفش، سرتاسر، درختان کاج است. تقریباً بلافاصله سروصدای خیابان خاموش می‌شود. صدای تودماغی‌ای که از رادیو به گوش می‌رسد کرکننده است و بلاهت از آن می‌بارد. معلم شرمنده می‌شود که متعلق به گونه‌ای از جانداران است که چنین افکاری دارند. وقتی ماشین را جلوی خانه نگه می‌دارد لحظه‌ای بی‌حرکت می‌نشیند تا در سکوت آرام بگیرد.

از در چوبی قرمزرنگ پشت خانه وارد می‌شوند. لویی‌س با دیدن استخر سوتی می‌زند، استخری به شکل پیانو که پدر معلم طراحی‌اش کرده است؛ خانه را هم خود او طراحی کرده. همهٔ درهای خانه کشویی‌اند، مشبک با پوششی از کاغذ برنج. همهٔ کاشوها و کابینت‌ها دستگیره‌های برنجی دارند، با نمادهای ژاپنی به معنی «عمرت دراز باد»، «بخت یارت باشد»، «سلامت باشی». پدر معلم بعد از جنگ در ژاپن مستقر شده و عاشق فرهنگ ژاپنی شده بود. حتی باغی سنگی هم در حیاط جلویی داشتند.

خانه خالی است. مادر معلم برای دیدن برخی دوستان به کالیفرنیا رفته است. پدرش دو سال پیش مُرده. معلم لویی‌س را به اتاق نشیمن راهنمایی می‌کند و می‌گوید که بنشینند. صندلی‌ها سنگین‌اند و کنده‌کاری شده. دسته‌هایشان به شکل اژدهاست و پایه‌هایشان به شکل پیرمردانی ریشو با دست‌هایی برافراشته که انگار نشیمن صندلی را نگه داشته‌اند.

معلم می‌رود سراغ گنجۀ داروها و محلول کالامین را بیرون می‌آورد. همان‌طور که بطری را تکان می‌دهد، به اتاق‌نشیمن برمی‌گردد. بطری را می‌دهد به لوییس، اما لوییس با آن وضع ناجور دستش نمی‌تواند درش را باز کند. بنابراین معلم می‌گیردش و درِ بطری را می‌پیچاند. دوباره بطری را به لوییس می‌دهد و می‌بیند که لوییس نمی‌داند با آن چه کند. معلم می‌گوید ببین، این‌طوری. روی صندلی، مقابل لوییس می‌نشیند. صندلی را جلو می‌کشد. کمی از محلول را کف دستش می‌ریزد، بعد مچ دست لوییس را می‌گیرد و محلول را می‌مالد روی دستش، روی بند انگشت‌های ورم‌کرده و کبودشده، بین انگشت‌های بادکرده. دست لوییس حسابی داغ می‌شود.

لوییس می‌گوید هی! چه حس خوبی دارد. کاش زودتر ازش استفاده می‌کردم.

پوستِ سوزان محلول را جذب می‌کند. معلم کمی دیگر از محلول می‌ریزد درست روی مچ دست لوییس. لوییس تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد اتاق خنک است و آرام. سهره‌ای بیرون می‌خواند، یکی از سه نوع پرنده‌ای که معلم صدایشان را می‌شناسد. محلول را می‌مالد روی دست لوییس؛ حرکات دستش چرخشی و موزون است و حس می‌کند که گرمای دستش کم‌و‌کمتر می‌شود. بعد از مدتی دیگر حواسش نیست که چه می‌کند. معده‌اش را که همیشه درد می‌کند فراموش می‌کند، بچه‌هایی را که به آنها درس می‌دهد فراموش می‌کند، بچه‌هایی که انگار همیشه موجوداتی وحشی و لجام‌گسیخته باقی می‌مانند، تنفرش از خانه و ترسش از بودن در جایی دیگر را فراموش می‌کند. فراموش می‌کند که کاملاً تنه‌است.

لوییس هم همین طور.

اتاق حالا ساکت است و گرفته. معلم اصلاً نمی‌داند پرنده کی دست از خواندن کشیده. به پایین نگاه می‌کند، جایی که دست خودش و لوییس درهم پیچیده‌اند، انگشت‌ها درهم گره خورده. لوییس برای اولین بار از وقتی که او را دیده آرام است. چنان عمیق و با آرامش نفس می‌کشد که معلم فکرمی‌کند خوابش برده. بعد می‌بیند که چشمان لوییس باز است. چشمانش برقی بی‌رمق دارد.

معلم دستش را از دست لوییس بیرون می‌کشد.

لوییس می‌گوید باید اعتراف کنم که چیز خوبی بود. باید بروم شیشه‌ای برای خودم بخرم. معلم در بطری را می‌بندد و برش می‌دارد. می‌گوید بگیر، بفرما، مال تو.

لوییس بطری را می‌گیرد. می‌گوید ممنون.

معلم می‌ایستد و کش‌وقوسی به خودش می‌دهد. می‌گوید

به نظرم بهتر است بروی. نباید فیلمت را از دست بدهی.

لوییس دنبال او از خانه بیرون می‌رود. لحظه‌ای کنار استخر می‌ایستد، اما معلم طوری از کنار استخر می‌گذرد که انگار استخر اصلاً وجود ندارد. ماه کامل است. شبیه بشقاب نقره‌ای بزرگی است که روی آب شناور باشد. لوییس دست‌هایش را توی جیب‌هایش می‌گذارد و مضطرب است.

در مسیر شهر او و معلم حرفی نمی‌زنند. لوییس به در تکیه داده، یک دستش از پنجرهٔ ماشین آویزان است و دیگری بالای صندلی است. با همان ملایمتی که سگش را در گذشته نوازش می‌کرد، چرم صندلی را نوازش می‌کند. در شهر پیاده‌روها شلوغ‌اند. تازه‌سربازها با سرهای تراشیده، هرپانزده یا بیست‌تا در یک گروه، از باری به بار دیگر می‌روند، همدیگر را هل می‌دهند و با صدای خیلی بلند می‌خندند. آنهایی که عقب مانده‌اند تقریباً می‌دوند که به بقیه برسند. وقتی به گروه روسپی‌ها می‌رسند، ساکت می‌شوند اما کمی که دور می‌شوند، برمی‌گردند و متلک می‌گویند. چراغ‌های سردر بارها، اتاقک‌های خالکوبی و لباس‌فروشی‌ها روشن‌اند، همین‌طور چراغ‌های خرت‌وپرت‌فروشی‌هایی که کلاه سربازی آلمانی، پرچم ویت‌کنگ، چاقوهای پرتابی مکزیکی، فندک‌هایی شبیه تپانچه، فشفشه و ترقه و کتاب‌های مستهجن می‌فروشند. نورهای رنگ‌وارنگ منعکس می‌شود روی کاپوت ماشین کروکی و کنارهٔ ماشین‌هایی که درگذرند.

معلم جلوی سالن سینما می‌ایستد. به لوییس می‌گوید که شک نکند و از محلول استفاده کند و لوییس قول می‌دهد که ازش استفاده کند. ماشین کروکی که راه می‌افتد برای هم دست تکان می‌دهند.

تبلیغاتِ قبل از فیلم تازه شروع شده است. لوییس ظرف بزرگی پف‌فیل و نوشابه‌ای بزرگ و یک آب‌نبات می‌خرد. می‌نشیند. رتیلی عظیم روی دیوار خانه‌ای است. زنی از داخلِ خانه بیرون را نگاه می‌کند و پاهای پرزدار را می‌بیند و جیغ می‌کشد. لوییس می‌خندد. بلند می‌گوید عجب عنکبوتی. تبلیغات تمام می‌شود و اولین کارتون شروع می‌شود؛ تام و جری. هربار که گربه به دیوار می‌خورد یا انگشتش توی پرز گیر می‌کند لوییس از خنده می‌ترکد. گاه‌وبیگاه با دادوبیداد به موش

توصیه‌هایی می‌کند. زوجی که جلوی نشسته‌اند می‌روند چند ردیف پایین‌تر می‌نشینند. کارتون بعدی گوفی است. تینکربل تیتراژ را می‌سازد، از یک طرف به طرف دیگر صفحه پَر می‌کشد و اسم‌ها با جرقه‌های چوب جادویش ظاهر می‌شوند.

لوییس می‌گوید تینکربل. این کلمه را که می‌شنود معده‌اش منقبض می‌شود. بلند می‌شود می‌رود بیرون. لحظه‌ای زیر سایبان می‌ایستد و فقط نفس می‌کشد. بعد در همان مسیری که اتومبیل کروکی دور شد می‌دود و با بی‌توجهی آدم‌ها را هل می‌دهد. از سه، چهار، پنج خیابانی که به مرکز شهر می‌رسند می‌گذرد. عرق می‌چکد توی چشم‌هایش؛ می‌سوزند و پیراهنش یکپارچه خیس است. بطری محلول کالامین را از جیبش درمی‌آورد و پرت می‌کند توی جاده. بطری خُرد می‌شود. می‌گوید من تینکربل نیستم. مدتی ماشین‌ها را که می‌گذرند تماشا می‌کند. دستش را مشت می‌کند و باز می‌کند، بعد برمی‌گردد سمت فیتویل تا دختری پیدا کند.

پُر از صداها، گوش‌خراش است، خیلی روشن است. یکی از زن‌های توی خیابان به او لبخند می‌زند، اما او همچنان به راهش ادامه می‌دهد. هیچ‌وقت بابتش پول نداده بود و تصمیم نداشت حالا هم چنین کاری بکند. هیچ‌وقت هم مجانی به دستش نیاورده بود. اما یک‌بار توی نگزهد نزدیک بود اتفاق بیفتد و بعد سعی کرده بود فراموش کند که شکست خورده. از خیابان کامبَت می‌پیچد توی خیابانی فرعی. دیگر خبری از بارها نیست. همه جا ساکت است. از جلوی کتابخانه عمومی می‌گذرد، ساختمانی با آجرهای سرخ و ستون‌های سفید و پنجره‌هایی که یکی‌یکی در تاریکی فرومی‌روند. زنی در را برای آنهایی که می‌روند باز نگه داشته،

بیشترشان پیرند. درست لحظه‌ای که لوییس سر بلند می‌کند دو دختر بیرون می‌آیند. یکی چاق با شلواری کوتاه تا ساق پا و دومی دختری با شلوارک که پاهایش به سفیدی شیر است. هردو سیگاری روشن می‌کنند و روی پله‌ها می‌نشینند. لوییس تا انتهای خیابان می‌رود و برمی‌گردد. جلوی دخترها می‌ایستد. ازشان می‌پرسد اینجا کتابخانه دارد.

دختر چاق می گوید الان تعطیل است.

لوییس بی اینکه نگاهش کند می گوید حق با توست. دخترک شلوارک پوش را نگاه می کند که به پاهای خودش خیره شده و دود سیگارش را تو می دهد. صورتش را درست نمی بیند، فقط لب هایش دیده می شوند که چنان سرخ اند که به نظر هیچ ربطی به بدنش ندارند. لوییس می گوید لعنتی؛ می خواستم کتاب بگیرم.

دختر چاق می پرسد چه کتابی.

لوییس می گوید کتاب، برای کالج.

دو دختر نگاهی به هم می کنند. شلوارک پوش بلند می شود. از کنار لوییس از پله ها پایین می رود و به خیابان نگاه می کند. خم می شود به جلو و یکی از پاهای کشیده اش را مثل فلامینگویی بلند می کند.

دختر چاق می پرسد از پادگان می آیی.

شلوارک پوش می گوید بُو دارد می رسد. یک سیگار دیگر بهم بده.

هر دو دختر سیگارشان را روشن می کنند، ماشینی جلوی کتابخانه می ایستد، یکی از آن شورولت های مدل ۵۷، پُر از پسر. دخترک شلوارک پوش سرش را از شیشه می برد تو. عقب می آید، خندان با آبجویی در دست. در باز می شود. سوار می شود و ماشین راه می افتد.

دختر چاق می گوید خیلی ول است و سیگار را زیر کفشش له می کند.

ماشین ته خیابان می ایستد و با صدایی گوش خراش دنده عقب برمی گردد. دوباره در باز می شود و دختر چاق سوار می شود و ماشین دور می شود.

لوییس به خیابان های فرعی می رود. هیچ دختری نمی بیند، اما یکدفعه، از کنار آپارتمانی که رد می شود به پنجره ای نگاه می کند و دختر بلوند زیبایی می بیند که با لباس راحتی تلویزیون تماشا می کند. می خواهد بزند به پنجره که پسر کوچکی با قطاری چوبی که دنبالش می کشد گریان وارد اتاق می شود. قطار به پهلوی کج شده است. زن، بی اینکه چشم از صفحه تلویزیون بردارد، قطار را سرپا می کند.

لوییس برمی گردد سمت خیابان کامبِت. هنوز چند زن توی خیابان اند، اما نمی داند چطور بهشان نزدیک شود یا اینکه زن ها انتظار دارند از او چه بشنوند. به علاوه آدم های دیگری هم آنجا در رفت و آمدند. بالاخره به دراپ زون می رود، باری که عکس یک چتر باز روی شیشه اش نقاشی شده.

بیشتر تن فروش های شهر زن های منطقی ای هستند. البته منطقشان به درد خودشان می خورد و سخاوتمند نیستند، اما خُل و چل هم نیستند. هدف بیشترشان آن بوده که وارد کاری شوند که از کار قبلی شان راحت تر باشد و برای همین می آیند سراغ این شغل تا اینکه مدتی بعد می فهمند چقدر کار سختی است. بعد برمی گردند سر همان کار پیشخدمتی یا به آغوش شوهرانشان یا که در کارخانه ای بطری پُر می کنند. گاهی هم توی این کار گیر می افتند و در برهه ای، درست بعد از اینکه می فهمند گیر افتاده اند، بعضی هایشان خُل و چل می شوند.

لوییس هم توی باری پُر از دخترهای منطقی می رود سراغ یکی که خُل و چل است.

زن مسن تر از بقیه است و خوشگل ترینشان هم نیست و از سروریش پیداست که مشکلی دارد. کل روز موهایش را شانه نکرده و دور چشمهای تیره اش را هاله ای گرفته که به کبودی می زند. تنها در بار نشسته. یخ توی لیوان آبجوی زنجبیلی اش، که دائم روی پیشخان عقب و جلوییش می کند و اصلاً هم بلندش نمی کند، آب شده. کمتر از چند سال دیگر شروع می کند به حرف زدن با خودش.

لوییس به بقیه شان حتی نگاه هم نمی کند. می خواهد کار بدی بکند و می خواهد این کار بد را با این زن بکند. یگراست می رود سمتش و روی چهارپایه ای کنارش می نشیند. نگاه خیره متصدی بار را نادیده می گیرد، چون مطمئن نیست پولش کفاف مشروب و زن را باهم بدهد. مشروب و زن کلماتی هستند که به ذهنش می آیند. واقعاً می خواهد این کار را بکند. امشب، با او. روی چهارپایه می نشیند و می گوید: اهل این دوروبرهایی؟

زن از این سؤال یکه می خورد. به لوییس خیره می شود و لوییس پایین را نگاه می کند. حالت صورت لوییس تغییر می کند؛ کج و کوله می شود و بعد منقبض می شود و درهم می رود. زن می پرسد: چیزی می خواهی؟

لوییس به او نگاه می کند و بعد نگاهش را می دزدد.

زن می گوید: خُب؟

لوییس می گوید نه. منظورم این است که شاید.

خُب می خواهی یا نه؟

لوییس می گوید نمی دانم. تا حالا بابتش پول نداده‌ام.

زن می گوید پس برو خودت تنهایی مشکلت را حل کن و به او پشت می کن.

محلول روی دست لوییس خشک شده و پوستش صورتی شده و دارد پوسته‌پوسته می شود. با نوک ناخن با آن ورمی رود. می گوید: چند؟

زن برمی گردد. چشم‌هایش صورت لوییس را می کاوند. هدف‌ت از این کار چیست؟ می خواهی من را بیندازی

توی زندان؟

من فقط گفتم...

می دانم چی گفتی. پناه‌برخدا. دست می برد توی کیف سفید براقش و سیگاری درمی آورد. دوروبر را نگاه می کند، روشنش می کند و دود را فوت می کند سمت

سقف. می گوید برو بمیر.

لوییس نمی داند چه اشتباهی کرده، اما نمی خواهد برود. می گوید: هی تا حالا به کنتاکی رفته‌ای؟

زن زیرلب می گوید کنتاکی. کیفش را برمی دارد و از روی چهارپایه بلند می شود و از کافه می زند بیرون. لوییس دنبالش می رود. بیرون که می‌رسند زن سریع

برمی گردد سمت او. می گوید لعنت به تو. چی می خواهی؟

لوییس چیزی نمی گوید.

زن به سروته خیابان نگاهی می اندازد. مردم از کنارشان رد می شوند و هیچ کس به آنها توجه نمی کند. می گوید تو که اهمیتی نمی دهی. زندان هم بیفتم برایت فرقی نمی کند.

لوییس می گوید خودت ازم پرسیدی چی می خواهم. چرا عصبانی می شوی؟

زن می گوید زیادی تحملت کرده ام و برمی گردد و می رود توی پیاده رو. لوییس دنبالش می رود. کمی بعد به او می رسد و شانه به شانه اش راه می رود. لوییس می گوید اذیتت نمی کنم.

زن جواب نمی دهد.

درست ته خیابان، همان جایی که لوییس بطری را انداخت، متلی با اتاق های کوچک جدا از هم هست. زن جلوی آخرین اتاق می ایستد.

زن چند لحظه نگاهش می کند، بعد از پله ها بالا می رود و در را باز می کند و وارد اتاق می شود. دستش را دراز می کند.

لوییس شش دلار می دهد و می گوید هنوز حقوق نگرفته ام.

زن می گوید برو بمیر و می خواهد در را ببندد.

لوییس می گوید هی! پایش را می گذارد تو و با شانه اش در را هل می دهد. می گوید هی، پولم را پس بده. زن از آن طرف در را هل می دهد. بالاخره لوییس با تمام توانش به در می کوبد و در باز می شود. لوییس می گوید پولم را پس بده.

بعد می ایستد.

می گوید پولم را پس بده. بعد می ایستد. می گوید چاقو را بپرداز. من فقط شش دلارم را می خواهم، همین.
زن تکان نمی خورد. چاقو را مثل مردها توی دستش گرفته؛ نه روبه بالا و کنار گوشش، بلکه درست جلوی سینه اش.
خشک ولی مصمم نفس می کشد، با تأنی.

لوییس می گوید خیلی خُب. ببین. شش دلار را نگه دار. فردا باقی اش را می آورم. فردا می بینمت. همین جا، قبول؟
زن می گوید برایم فرقی نمی کند. فقط بزن به چاک.

لوییس می گوید فردا و برمی گردد و می رود. به پله ها که می رسد در محکم پشت سرش بسته می شود و لوییس صدای قفل شدن در را می شنود.

فردای آن روز لوییس اولین کیف پول را می دزدد. همان طور که صاحب کیف گفته بود، کیف درست زیر بالشش بود. اما مسلماً درباره محتویات کیف دروغ گفته بود. لوییس وقتی دارد می رود برای ناهار کیف را می بیند و وقتی همه توی غذاخوری هستند برمی گردد سراغش. دوتا اسکناس یک دلاری و کمی پول خرد تویش است. لوییس پول را برمی دارد و کیف را می اندازد زیر پله های خوابگاه. تمام مدت عصبانی است، از دست سرجوخه که کیفش را آن طور رها کرده بود و از آن همه خودپسندی اش و اینکه هیچ وقت سلام نمی کرد، عصبانی بابت پول کمی که توی کیف بود و عصبانی از اینکه خودش پول نداشت.

اصلاً در این وادی ها نیست که چند دلار از دوستانش قرض بگیرد. هیچ وقت از کسی قرض نمی گیرد. از نظر لوییس قرض گرفتن و گدایی کردن باهم فرقی ندارند.
حتی از سؤال کردن هم متنفر است.

بعداً، وقتی می‌شنود سرجوخه به همه می‌گوید صد دلارش را بلند کرده‌اند، بیشتر عصبانی می‌شود. شب، وقت شام، خیلی بی‌پرده به سرجوخه زل می‌زند، اما سرجوخه بی‌اینکه سرش را بلند کند غذا می‌خورد. وقت برگشتن از غذاخوری لویی‌س به عمد به صندلی سرجوخه لگد می‌زند، خیلی محکم. کنار در می‌ایستد و پشت سرش را نگاه می‌کند. مرد طوری بستنی می‌خورد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است و این لویی‌س را حسابی کفری می‌کند.

این هم کفری‌اش می‌کند که همه بدون فکر به این نتیجه رسیده‌اند که کیف را یک غریبه دزدیده. آن قدر بلندنظر و بزرگواری که تصور می‌کنند هیچ کس توی پادگان چنین کاری نمی‌کند. با خودش می‌گوید من که غریبه نیستم. آن شب آن قدر پریشان است که خوابش نمی‌برد.

روز بعد لویی‌س توی رخت‌شوی خانه مشغول است؛ کیسه‌های بزرگ را جابه‌جا می‌کند. بوی زننده‌ای توی هوا پیچیده است. آدم‌ها، بی‌اینکه کلمه‌ای ردوبدل کنند، در بخار پیدا و پنهان می‌شوند. تلاش برای حرف زدن در میان سروصدا و تالاپ‌تلوپ ماشین‌های بزرگ بیهوده است، اما گاه‌وبیگاه یکی فریاد زنان به دیگری دستوری می‌دهد. لویی‌س صبح فرصت کوتاهی برای استراحت داشت، اما آن قدر از کارش عقب است که دیگر چنین فرصتی نصیبش نمی‌شود. تمام مدت به زن توی فیتویل فکر می‌کند، به اینکه چقدر بد بود، به انجام دادن آن کار درازای پول و اینکه چاقو همراهش داشت. مطمئن است که هیچ کدام از آنهایی که می‌شناسدشان به عمرشان زن چاقوکش ندیده‌اند. به آدم‌های مختلف فکر می‌کند و تصور می‌کند که اگر ماجرا را بشنوند چه واکنشی نشان می‌دهند؛ و از تصورش لبخند به لبش می‌آید.

به خوابگاه که برمی‌گردد دوش می‌گیرد و کمی دراز می‌کشد که حالش سر جایش بیاید. همه برای شام آماده می‌شوند، شوخی می‌کنند، حوله به طرف هم پرت می‌کنند. لویی‌س تماشایشان می‌کند. چشمش به خاطر بخاری که تویش کار می‌کرده می‌سوزد و لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد، فقط برای اینکه استراحتی کرده باشد، و چشم که باز می‌کند خوابگاه تاریک است، پُر از مردانی که غرق خواب‌اند.

لویی‌س می‌نشیند. بعد از صبحانه دیگر چیزی نخورده و احساس ضعف می‌کند. حتی پاهایش هم بی‌حس‌اند. به یاد زن توی شهر می‌افتد اما حالا دیگر خیلی دیر است و در هر حال لویی‌س هم پولی ندارد که با او باشد. تصورش می‌کند که توی بار نشسته و لیوانش را روی پیشخان سر می‌دهد.

باران می‌گیرد. قطره‌های باران روی سقف شیروانی ضرب می‌گیرند. برق صاعقه دیوارها را روشن می‌کند و لحظه‌ای بعد رعد می‌گردد. غرشی که به چرخش ریگی در دل موج می‌ماند، بیشتر به یک حس شبیه است تا یک صدا. لویی‌س از جایش بلند می‌شود و بین تخت‌ها راه می‌رود تا اینکه کنار کمدی فلزی شلواری پیدا می‌کند. شلوار را برمی‌دارد، به توالت می‌رود و کیف پول را خالی می‌کند. یک اسکناس پنج‌دلاری. بعد کیف و شلوار را می‌تپاند توی سطل آشغال و برمی‌گردد به تخت.

دوباره به زن فکر می‌کند. اولش ناراحت بود که چرا همان وقتی که زن گفته بود به دیدنش نرفته، اما حالا خوشحال است. زن درس خوبی می‌گیرد. احتمالاً پیش خودش فکر کرده لویی‌س را به دست آورده و بهتر است از همین حالا مردی را که با او معاشرت می‌کند خوب بشناسد، از آن دست مردهایی که وقتی سر حال و

روبه‌راهند سروکله‌شان پیدا می‌شود. زن، هرچه هم که بگوید، او فقط لبخندی تحویلش می‌دهد و می‌گوید عزیزم، من چنین آدمی‌ام. بقیه‌اش دیگر با خود شماست.

به این فکر می‌کند که زن تصور کرده چه اتفاقی افتاده. شاید فکر کرده لوییس را با چاقویش ترسانده. با خودش می‌گوید این دیگر خیلی بانمک است، اینکه لوییس از چاقوی عتیقه‌ای بترسد که فقط توی حراجی کلیساهای پیدا می‌شود. کارد آشپزخانه. یادش آمد که نوک چاقو را به‌طرفش نشانه رفته بود و نوری بی‌رمق روی تیغه موج می‌زد، تیغه‌ای کهنه و مواج که نشان می‌داد بارها و بارها تیز شده؛ ضمن اینکه واقعیت داشت که او اصلاً نترسیده بود. حتی ذره‌ای.

لوییس صبح که لباس می‌پوشد حواسش به مردی است که از او دزدی کرده. مرد روی تختش نشسته و به زمین چشم دوخته است. وقت صبحانه کل گروهان از ماجرا باخبر می‌شوند و این بار می‌دانند که دزدی کاریک غریبه نبوده، بلکه کار خودی است. لوییس این را حس می‌کند. مردان، به‌جای دادوبیداد راه‌انداختن و کش‌رفتن غذاهای همدیگر، در سکوت کامل صبحانه می‌خورند و هیچ‌کس به دیگری نگاه نمی‌کند، به‌جز خود لوییس. او به همه نگاه می‌کند.

شب سرگروهان می‌آید و سخنرانی می‌کند؛ کلی چرت‌وپرت درباره‌ی اینکه گروهان پیاده‌نظام مثل خانواده است و غیره و غیره. لوییس گوش نمی‌دهد و به‌محض اینکه سخنرانی سرگروهان تمام می‌شود به شهر می‌رود.

در شهر لوییس در همان بار دنبال زن می‌گردد. اما زن آنجا نیست. به مابقی بارها هم سر می‌زند. در نهایت به سمت آن اتاق می‌رود. پنجره‌ها تاریک‌اند. لوییس پشت در گوش می‌ایستد و چیزی نمی‌شنود. از تلویزیونی در آن طرف خیابان، پشت یک پنجره، صدای خنده به گوش می‌رسد. می‌نشیند و منتظر می‌ماند.

بیشتر از دو ساعت انتظار می‌کشد و بعد زن را می‌بیند که با ریزنقش‌ترین مردی که لوییس به عمرش دیده در پیاده‌رو می‌آید. حتی می‌شود گفت مرد کوتوله است. زن تند راه می‌رود، به زمین زیر پایش زل زده و نزدیک که می‌شوند صدای زن را می‌شنود که زیر لب حرف می‌زند و مرد که نفس نفس می‌زند تا به او برسد. لوییس برای دیدن زن از پله‌ها پایین می‌رود. مرد ریزه می‌گوید هی اینجا چه خبر است.

لوییس می‌گوید بزن به چاک.

مرد ریزه می‌گوید باشد باشد و برمی‌گردد و دور می‌شود.

زن دور شدنش را تماشا می‌کند. برمی‌گردد سمت لوییس.

فکر می‌کنی کی هستی؟

لوییس می‌گوید باقی پولت را برایت آورده‌ام.

زن نزدیک می‌شود. می‌گوید تو را یادم هست. از سر راهم برو کنار. بجنب!

لوییس می گوید این پول؛ و پول را به سمتش می گیرد.

زن پول را می گیرد، نگاهش می کند، پرتش می کند روی زمین و از کنار لوییس می گذرد و از پله ها بالا می رود. می گوید چهار دلار! چه فکر کرده ای؟ لوییس پول را برمی دارد. می گوید شش دلار بهت داده بودم. این باقی اش.

زن می گوید: رسید داری؟ و کلید می اندازد توی قفل.

لوییس دست زن را می گیرد. زن تلاش می کند خودش را رها کند. اما لوییس پول را توی دستش می گذارد و می گوید ده دلار و دستش را رها می کند.

زن در اتاق را باز می کند. لوییس دنبالش می رود. زن چراغ اتاق را روشن می کند. کفش هایش را پرت می کند کف اتاق و به دست شویی می رود. لوییس صدای زن را از دست شویی می شنود که چیزهایی را به هم می کوبد و روی تخت می نشیند و کفش ها و جوراب هایش را درمی آورد.

لوییس به چیزهای دیگر فکر می کند. به تمرین های نظامی فکر می کند. در مراسمی رسمی رژه می روند. کل گروهان رژه می روند. رژه رونده ها مثل ردیفی از ذرت در حرکت اند. دنبال چهره های آشنا می گردد ولی پیدا نمی کند. بعدش می بیند همه رفته اند. چشمانش را باز می کند و عقب می کشد.

می خواهد زن را آنجا نگه دارد. می خواهد لحظه ای آرام کنارش دراز بکشد، اما زن آرام و قرار ندارد. انگشتانش را توی کمر لوییس فرومی کند تا اینکه لوییس خودش بلند می شود. سعی می کند ابتکار عمل را به دست بگیرد، اما زن کنترل را در دست دارد. پاهای لوییس جمع می شوند.

بعد زن دستانش را دور کمر لوییس حلقه می کند و ناخن هایش را فرومی کند توی گوشت لوییس. لوییس داد می کشد و سعی می کند خودش را رها کند. زن می خندد و حلقه را تنگ تر می کند. دهانش را می برد نزدیک گوش لوییس و چیزی در گوشش نجوا می کند. لوییس متوجه نمی شود زن چه می گوید. چشمان لوییس نیمه باز است. تنها چیزهایی سفید می بیند.

زن چند ساعت می خوابد. هیچ چیز بیدارش نمی کند، نه دعوای توی خیابان، نه لوییس که به موهایش دست می کشد و چیزهایی به او می گوید. بعد لوییس هم به خواب می رود.

لوییس بیدار که می شود چشمان زن باز است. به لوییس نگاه می کند. لوییس می گوید سلام. دست دراز می کند و گونه زن را نوازش می کند. لوییس همان کلماتی را می گوید که پیش از به خواب رفتن گفته بود. می گوید دوستت دارم.

زن هلس می دهد. به او می گوید آشغال. از تخت پایین می آید و کیف پولش را روی زمین، همان جا که رهایش کرده بود، پیدا می کند و چاقویش را درمی آورد. لوییس از سمت دیگر تخت پایین می آید و می ایستد؛ تخت بینشان قرار می گیرد.

زن می گوید چطور جرئت می کنی با من این طوری حرف بزنی. آمده ای اینجا مسخره ام کنی. تو آشغالی. اجازه نمی دهم مسخره ام کنی. به تو یکی اجازه نمی دهم. تو هم درست مثل منی.

لوييس مي گويد بگذار بمانم.

زن می گوید از اینجا برو. برو! برو! برو!

لوییس لباس می پوشد. می گوید برمی گردم. به سمت در می رود و زن تا جایی دنبالش می کند. لوییس می گوید برمی گردم. برای پول می آورم. زن چاقو را تکان می دهد و می گوید این نصیبت می شود.

ساعت سه صبح است. آخرین اتوبوس پادگان ساعت ها پیش رفته و لوییس باید پیاده برود. تک و توک ماشین های توی جاده پُرند از آدم های مستی که وقتی از کنار لوییس می گذرند فریادکنان چیزهایی می گویند. یک بار بطری ای صفیرکشان به سمتش می آید و به شانه اش می خورد. لوییس به راهش ادامه می دهد و پاهایش در آن کفش های بزرگ لیز می خورند. حتی سر بر نمی گرداند.

نرسیده به پادگان، تونلی قرار دارد و جاده ای باریک از دلش می گذرد. نور چراغ های جلوی ماشین ها روی کاشی های سفید دیواره تونل منعکس می شود و تونل را غرق در نور می کند. لوییس راه می رود، نرده ها را می گیرد. یکی از راننده ها او را می بیند و دستش را روی بوق می گذارد و بعد باقی راننده ها هم بوق می زنند، همه باهم. نفیر بوق ها در دل کاشی ها منعکس می شود و تا مدتی بعد از بیرون آمدن از تونل توی گوش لوییس زنگ می زند.

سپیده که می زند به پاسگاه می رسد و در انتظار بیداربا روی تختش دراز می کشد. از سینه مرد کناری اش موقع نفس کشیدن صدایی سوت مانند بیرون می آید. لوییس چشم هایش را می بندد، اما نمی خوابد.

با بیدارباش، افراد بلند می‌شوند و پوتین‌هایشان را به‌پا می‌کنند، درحالی‌که سیگاری گوشه لبشان است و چشم‌هایشان را به‌خاطر دود سیگار تنگ می‌کنند. لوییس فکر می‌کند که درباره‌شان اشتباه می‌کرده، که آنها آدم‌های بدی نیستند، واقعاً خودپسند نیستند، فقط حواسشان هست که با چه کسی دوست می‌شوند. لوییس این مسئله را درک می‌کند. نمی‌شود آدم‌ها را شناخت. به این فکر می‌کند که آنها چه دوست‌های خوبی برای هم هستند و چطور توی ویتنام دربرابر همه آن چشم‌بادامی‌های عوضی مقاومت کرده‌اند. آرزو می‌کند می‌توانست بهتر بشناسدشان. آرزو می‌کند خودش چنین آدمی نبود.

سه روز بعدی را در تلاش است تا کیفی برای دزدیدن پیدا کند. شب، وقتی مطمئن می‌شود همه خواب‌اند، بین تخت‌ها پرسه می‌زند و روی لباس‌های توی کمد‌های فلزی دست می‌کشد. به غذاخوری نمی‌رود و زیر بالش‌ها و ملافه‌ها را می‌گردد. روزها که می‌گذرند و چیزی پیدا نمی‌کند، بی‌پروا تر می‌شود. یک‌بار وقت صبحانه سعی می‌کند کمدی دیواری را که دیده مردی دوربینش را توی آن گذاشته بشکند. یکی از آن دوربین‌های گران‌قیمت که از بالا تویش نگاه می‌کنند، چیزی ارزشمند برای گرو گذاشتن. اما قفل باز نمی‌شود و هر بار که لوییس با بیلچه نظامی‌اش به در فلزی می‌کوبد، در صدایی مهیب می‌دهد. حس می‌کند کارش احمقانه است، اما آن قدر ادامه می‌دهد تا مطمئن شود تلاشش بی‌فایده است.

شب چهارم، موقع شام، خوابگاه کناری‌شان را می‌گردد. چیزی پیدا نمی‌کند. موقع برگشتن از کنار حمام می‌گذرد و صدای شرشر آب دوش را می‌شنود. کنار در می‌ایستد. توی یکی از کابین‌ها پشت سرخ مردی را میان بخار می‌بیند و درست بیرون کابین، لباس سرباز از گیره‌ای آویزان است. برجستگی کیف پول به‌وضوح

دیده می شود.

لوییس از کنار دیوار پیش می رود. مرد زیر دوش صداهای عجیبی از خودش درمی آورد و کمی طول می کشد تا لوییس بفهمد دارد گریه می کند. لوییس شلوار را آرام از جالباسی برمی دارد و کیف پول را بیرون می آورد. شلوار را که سرجایش می گذارد مرد زیر دوش برمی گردد. صورت سرخش در بخار محو شده. مرد می گوید هی! لوییس مشتی حواله صورتش می کند و مرد بی صدا می افتد.

بیرون خوابگاه لوییس با اولین گروه مردانی که از غذاخوری بیرون می روند همراه می شود. به سمت میدان رژه می رود و آنجا خود را به بالاترین ردیف نیمکت تماشاچیان می رساند. برمی گردد و به دفتر گروهان نگاه می کند. هیچ کس دنبالش نیامده است، اما افراد در دسته های کوچکی جمع می شوند. خبردار شده اند که اتفاقی افتاده است.

لوییس دستانش را به هم می مالد. هنوز دستش کمی ورم دارد و حالا به خاطر مشتی که زده حسایی درد می کند. در کار خودش حیران مانده؛ حیرت زده، درمانده و غمگین است، مثل یک ناظر. در آینده خود را در حال انجام دادن چه کارهای دیگری تماشا خواهد کرد؟ انگشتان دستش را بازویسته می کند.

باد ملایمی می وزد. طناب های پرچم جلو و عقب می روند و به میله پرچم می خورند.

بلافاصله از کارت شناسایی ارتش می فهمد که کیف مال هابارد است. لوییس می داند که او و هابارد یک زمانی باهم احساس رفاقت می کرده اند. حالا این حس را

ندارد و دقیقاً هم به خاطرش نمی‌آورد، اما با خودش می‌گوید که کاش او را نزده بود. اگر حق انتخاب داشت این کار را نمی‌کرد. پول را می‌گذارد توی جیبش، سه‌تا پنج‌دلاری و چندتا سکه، و به عکس‌ها نگاه می‌کند. هابارد و مردی که خیلی شبیه هابارد است توی قایقی بادبانی ایستاده‌اند. چهارتا ماهی جلوی پایشان کف قایق افتاده، یکی بزرگ و سه‌تا معمولی. عکس هابارد با کلاه فارغ‌التحصیلی با منگوله‌ای آویزان. عکس یک ماشین. عکس یک ماشین دیگر. عکس دختری که با هابارد مو نمی‌زد، جز اینکه موهایش دم‌اسبی‌اند. عکس پیرمردی سوار تراکتور. عکس خانه‌ای با نمای سفید. تکه کاغذی زرد و تاخورده.

لوییس تای کاغذ را باز می‌کند و می‌خواند: پسر عزیزم. نگاهش را از کاغذ می‌گیرد، بعد دوباره نگاه می‌کند.

پسر عزیزم، برایت خبرهای بدی دارم. فکر کردم هیچ راهی برای گفتنش نیست جز اینکه با نامه مطلعت کنم. سه روز پیش بود، چهارم ژوئیه. نورم و بابی به مونرو رفته بودند تا مسابقه اتومبیل‌رانی را تماشا کنند. با جینی و کارن شوارتز قرار داشتند. تاجایی که من متوجه شدم آنها و چندتا جوان دیگر توی مسیر کمی «خوش می‌گذرانند». تام آنها را دیده بود و می‌گفت خیلی مست نبودند. اما می‌دانی که برادرت چطور شخصیتی دارد. منظورم این است که خیلی حواسش به دوروبرش نیست. وقت برگشت به خانه نورم رانندگی می‌کرده.

کسی نمی‌داند دقیقاً چه اتفاقی افتاده، اما درست کمی آن طرف‌تر از مونرو ماشین از جاده منحرف می‌شود و به کامیونی می‌خورد که کنار جاده پارک شده بوده. نورم و بابی و جینی درجا کشته می‌شوند. کارن همان شب توی بیمارستان تمام می‌کند. تمام مدت بیهوش بوده.

عزیزم می دانم که باید بهت زنگ می زدم، اما می ترسیدم نتوانم حرف بزنم. من و تام و جولی و حتی پدرت از وقتی این اتفاق افتاده مثل بچه ها مدام داریم گریه می کنیم. کل شهر همین حال را دارند. هرکس را می بینی غمگین و درمانده است.

این بدترین اتفاقی بوده که تا حالا توی این شهر افتاده.

همه ماجرا همین بود که نوشتم. هر وقت حس کردی می خواهی حرف بزنی زنگ بزن. عزیزم، هیچ وقت فراموش نکن که تکتک افراد روی زمین هدیه ای زیبا از جانب خداوند هستند. همیشه این را به یاد داشته باش تا هرگز به راه خطا نروی. با عشق، مادرت.

لوییس در جایگاه تماشاچیان می نشیند و سر تکان می دهد، چون مادر هابارد کاملاً در اشتباه است. از هیچ چیز خبر ندارد. دوست دارد بداند مادر هابارد چه احساسی خواهد داشت وقتی به گوشش برسد که چه اتفاقی برای هابارد افتاده. احتمالاً هابارد ماجرا را به مادرش نمی گوید. اما اگر مادرش بو ببرد، اگر از ماجرای آن زن توی شهر و همه کارهایی که لوییس کرده باخبر شود، آن وقت چشمش به روی واقعیت باز می شود و نصیحت های دیگری می کند.

کیف را پرت می کند توی تاریکی زیر نیمکت های تماشاچی ها. بعدش می خواهد نامه را هم بیندازد، اما دستش به این کار نمی رود و درنهایت نامه را تا می کند و توی جیبش می گذارد. بعد به سمت جاده می رود و ماشین می گیرد که به شهر برود.

زن توی هیچ کدام از بارها نیست. لوییس به اتاق مُتل می رود و در را تکان می دهد. می گوید: اینجا یی؟ پنجره ها تاریک اند و صدایی به گوش نمی رسد، اما لوییس حضور زن را آن طرف در حس می کند. می گوید باز کن. با شانه به در می کوبد و قفل باز می شود و لوییس پرت می شود توی اتاق. در آن تاریکی، در نوری که از پشت سرش می تابد، چشمش می خورد به وسایل زن روی زمین. صبر می کند، اما چیزی تکان نمی خورد. خودش توی اتاق تنه است.

در را می بندد و بی اینکه چراغ را روشن کند به سمت تخت می رود. می نشیند. از تنفس هوای سنگین توی اتاق احساس منگی می کند. تمام طول روز چلیک های بنزین را در گاراژ جابه جا کرده و حالا دستانش درد می کنند. خسته است. کمی که می گذرد کفش هایش را در می آورد و روی ملافه چروک دراز می کشد. می داند که باید چشم هایش را باز نگه دارد، که باید وقتی زن برمی گردد بیدار باشد. بعد می فهمد که توان بیدار ماندن را ندارد و در هر حال فرقی هم نمی کند.

با خودش می گوید مهم نیست. کم کم غرق می شود. وارد تاریکی ای می شود که خواب نیست، چیز دیگری است. می گوید نه. خودش را از بند تاریکی رها می کند و می نشیند. می گوید باید از اینجا بزنم بیرون.

نمی تواند بند کفشش را ببندد، دستانش به شدت می لرزند. با بندهایی که روی زمین کشیده می شوند می رود بیرون و توی پیاده رو راه می افتد سمت شهر.

همه جور صدایی به گوشش می خورد؛ صدای کامیون هایی که در خیابان های فرعی سرعتشان را کم می کنند، وزوز چراغ های خیابان و از جایی دور صدای جرینگ جرینگ ممتد و حزن آلود، مثل اینکه کسی بشقاب های توی خانه اش را یکی یکی می شکند، فقط برای اینکه صدایشان را بشنود. لوییس می ایستد و چشم می بندد. سگ ها در ابتدا و انتهای خیابان پارس می کنند. گوش که می دهد بیشتر صدایشان را می شنود. از همه طرف وارد شهر می شوند. لوییس فکر می کند از چه عصبانی اند و بعد به این نتیجه می رسد که اصلاً عصبانی نیستند و فقط ادا درمی آورند. کاری است که وقتی دور هم جمع می شوند می کنند. سرش را رو به ستاره ها بلند می کند و روزه می کشد.

صبح فردا سرحال و قبراق بیدار می شود. دوش می گیرد و اصلاح می کند و یونیفرمی تمیز می پوشد، با خط اتویی تیز و شق ورق. در راه سالن غذاخوری لحظه ای کنار میدان رژه می ایستد. دسته ای سرباز تازه وارد را وادار کرده اند سینه خیز بروند و نارنجک های دستی مسخره ای را به سمت تایرهای کامیون پرت کنند. گروه بان ها دور تادورشان راه می روند و سرشان داد می کشند. لوییس پوزخند می زند.

صبحانه دو کاسه برشتوک و نصف کاسه مربای توت فرنگی می خورد. در راه برگشت به خوابگاه سوت می زند. بعد سرگروه بان می آید و دستور می دهد به صف شوند و همه چیز به هم می ریزد.

لوییس کنار بقیه به خط می شود. می داند قضیه چیست. توی دلش می گوید لعنتی. عادلانه نیست. کاملاً آماده است که از نو شروع کند و آرزو می کند که بقیه هم

بتوانند همین کار را بکنند. فقط تخته را پاک کنند و از اول شروع کنند. ادامه این وضع بی فایده است، این خشم و هیاهو. سرگروه‌بان در طول صف بالاوپایین می‌رود و می‌گوید از فکر اینکه در گروهانش دزد هست اعصابش به هم ریخته. لویی‌س آرزو می‌کند که می‌توانست به او بگوید که نگران نباشد، که حالا همه چیز بدل به خاطره شده است.

هابارد می‌رود جلوی صف و لویی‌س چشمش می‌افتد به قالب فلزی روی بینی‌اش. می‌گوید اوه خدایا، این کار من نیست. به پانسمان بینی‌اش خیره می‌شود. مردی توی لاوتون بود که از همین قالب‌ها داشت، چون دماغش از بین رفته بود، در جوانی توی یک دعوا بریده شده بود. زیر آن قالب چیزی نبود جز دوتا سوراخ. هابارد پشت سر سرگروه‌بان از سر تا ته صف قدم می‌زند.

لویی‌س لحظه‌ای با او چشم‌درچشم می‌شود و دوباره به پانسمان بینی‌اش نگاه می‌کند. توی دلش می‌گوید لابد درد هم دارد. جبران خواهد کرد. با هابارد دوست می‌شود، بهترین دوستی که داشته. باهم به سالن بولینگ می‌روند و به سینما. در اولین تعطیلات طولانی آخر هفته، با سواری مجانی به نگرهد می‌روند و چندتا دختر تور می‌کنند. شب به ساحل می‌روند و خوش می‌گذرانند. آتش روشن می‌کنند و مست می‌کنند و می‌خندند. با کشتی هم که به آن‌ور آب اعزام شوند کنار هم خواهند ماند. از هم مراقبت خواهند کرد و هوای همدیگر را خواهند داشت. پس از آن هم، وقتی از ارتش خارج شوند، تا ابد باهم دوست خواهند ماند.

سرگروه‌بان با کسی بحث می‌کند. بعد لویی‌س می‌بیند که مردان دوروبرش جیب‌هایشان را خالی می‌کنند توی کلاه‌هایشان و پاچه شلوارها را از چکمه‌هایشان

درمی آورند. او هم همان کار را می کند و صاف می ایستد. هابارد و سرگروه بان دوباره مقابل او ایستاده اند و هابارد خم می شود روی کلاه و نامه ای را که لوییس نتوانسته بود دور بیندازد برمی دارد، نامه ای که لوییس فراموش کرده مال خودش نیست.

هابارد می گوید کیفم کجاست.

لوییس پایین را نگاه می کند.

سرگروه بان می گوید کیف این پسر کجاست.

لوییس می گوید زیر نیمکت ها. وقتی انتظار می کشند لوییس به زمین نگاه می کند. سایه مردانی را پشت سرش حس می کند و از حالت سایه ها می فهمد که همه به او نگاه می کنند. سرگروه بان دارد چیزی می گوید.

سرگروه بان دوباره می گوید نگاهش کن. دستش را می گذارد زیر چانه لوییس و چانه اش را آن قدر بالا می کشد که با هابارد رودررو شود. لوییس می بیند که هابارد درواقع بعد از همه این ماجراها عصبانی نیست. بدتر از آن است. طوری نگاهش می کند که انگار موجودی رقت انگیز است. بعد لوییس می فهمد که اوضاع هرگز آن طور که باید روبه راه نخواهد شد، نه بین آن دو و نه بین او و دیگران. هیچ چیز هرگز آن طور که باید نخواهد شد. از حالا به بعد هر اتفاقی که بیفتد همیشه بدتر و بدتر از این خواهد بود.

لوییس این را تشخیص می‌دهد، اما نه از سر آگاهی. بیشتر احساسی است از جنس پریشانی و بی‌قراری، مثل وقتی که آدم چیزی را فراموش کرده، اما از خانه آن قدر دور شده که نمی‌تواند برگردد و برش دارد.

آفتاب داغ به پشت گردنش می‌تابد. قطره‌ای عرق از بین دو کتفش پایین می‌سُرد و بعد قطره‌ای دیگر و می‌لرزد. در انتظار قطره بعدی، به پشت سر هابارد نگاه می‌کند. در میدان رژه پرچم در باد بی‌هیچ صدایی تکان می‌خورد و کمی بعد باز آویزان می‌شود. قالب فلزی می‌درخشد. همه جا ساکت است.

صبح، بعد از شکستن بینی هابارد، سرگروه‌بان دستور داد به خط شویم. جلوی صف آن قدر قدم زد که سکوت آزاردهنده شد؛ و اما باز به کارش ادامه داد. گونه‌هایش گل انداخته بود، مثل اینکه سرخاب زده باشد. زخمش به سرخی می‌زد. نمی‌توانستم نگاهش کنم و چشم دوختم به مردی که جلویم ایستاده بود، به پشت گردنش که پُر بود از منفذهای کوچک. بالاخره سرگروه‌بان به حرف آمد و با صدایی که به نجوا می‌ماند شروع کرد به حرف زدن. کاملاً آهسته حرف می‌زد، اما می‌توانستم تک‌تک کلماتش را بشنوم، طوری که انگار فقط با من حرف می‌زند.

گفت که دزد پادگان از پست‌ترین موجودات هم پست‌تر است. دزد پادگان به ممنوعانش پشت کرده و از این دست حرف‌ها. بعد سرگروه‌بان هابارد را صدا کرد جلوی صف. صورت هابارد با آن قالب فلزی و چسب‌هایی که تا روی گونه‌هایش را گرفته بود شبیه یک جور ماسک شده بود. سرگروه‌بان چیزی به او گفت و دوتایی در طول صف بالاوپایین رفتند و به چهرهٔ تک‌تک افراد خیره شدند. طعم دهانم به تلخی می‌زد. نمی‌دانستم ظاهراً چطور است. دلم می‌خواست به دوروبر نگاه کنم و صورت باقی مردها را ببینم. اما وحشت داشتم که سرم را تکان بدهم. ترجیح می‌دادم قیافهٔ آدم‌های دلخور را به خودم بگیرم. اما نه خیلی هم دلخور. نمی‌خواستم فکر کنند موضوع خیلی برایم مهم است.

قیافه‌ای خونسرد به خود گرفتم و منتظر ماندم. به نظرم آمد که به شکلی دایره‌وار روی پاهایم به این طرف و آن طرف تاب می‌خورم و سعی کردم بی‌حرکت بمانم.

اول هابارد از کنارم گذشت. حتی سر برنگرداند اما سرگروه‌بان نگاهم کرد. نگاهش گرفته و عمیق بود. بعد به راهش ادامه داد و من آرام آرام نفسی را که حبس کرده بودم رها کردم. هواپیمای جتی در سکوت کامل از آسمان گذشت و ردی سفید به جا گذاشت که مثل توده‌ای از پر در هوا موج می‌زد. مرد کناری ام آه عمیقی کشید.

بعد از اینکه کل گروهان را از نظر گذراندند، سرگروه‌بان دستور داد که کلاه‌هایمان را برداریم و وارونه جلوی پاهایمان بگذاریم. بعد گفت جیب‌هایمان را توی کلاه‌ها خالی کنیم و ته جیب‌ها را رو به بیرون آویزان کنیم. سرپرست جوخه ما، سرجوخه‌ای پیر با دماغی کبود، گفت: «مزخرفه!» و کلاهش را روی سرش گذاشت. او و سرگروه‌بان به هم نگاه کردند. سرگروه‌بان گفت:

«اطاعت کن.»

سرجوخه سر تکان داد. «حق ندارید چنین کاری بکنید.»

سرگروه‌بان گفت: «اطاعت کن. همین الان.»

سرجوخه گفت: «من تو عمرم یه همچین چیزی ندیده‌م.»

اما کلاهش را از سر برداشت و محتویات جیب‌هایش را توی کلاه خالی کرد.

سرگروه‌بان گفت: «پاچه شلوارها تون رو دریارین.»

پاچه‌های شلوارمان را از توی پوتین‌ها بیرون کشیدیم و همان‌طور شل‌ووارفته رهایشان کردیم. اینجا و آنجا صدای چیزهایی فلزی را می‌شنیدم که روی زمین می‌افتادند. به گمانم چاقو بودند.

سرگروه‌بان نگاهمان می‌کرد. در نبردی شبانه در ویتنام در نزدیکی کانتوم زخم خورده بود، نبردی که تقریباً در آن همه گروهانش تارومار شده بودند. به آنها فکر کردم و بعد به اینکه به چهره ما که نگاه می‌کند چه می‌بیند، با آن سرهای تراشیده، جیب‌هایی که مثل پرچم‌های سفید آویزان بودند، کلاه‌های وارونه جلوی پاهایمان. دسته‌ای دزد. چیزی که ارزش جانفشانی نداشت. واضح بود که تا سرحدات ناامیدی یک انسان ناامید شده بود.

به همه‌مان نگاه کرد. رو به هابارد سری تکان داد و دوباره در طول صف به راه افتاد. دسته‌ای سرباز از گروهانی دیگر عازم مأموریتی بودند. از سمت چپ ما گذشتند، آوازی موزون می‌خواندند و بیل و شن‌کش به دوش داشتند. از کنارمان که می‌گذشتند ساکت شدند، طوری که انگار از کنار عده‌ای در مراسم خاک‌سپاری می‌گذرند. احتمالاً ماجرا را حدس زده بودند.

هابارد همان‌طور که در طول صف پیش می‌رفتند به تک‌تک کلاه‌ها نگاه می‌کرد. گونه‌ام چندباری پرید و کمی بعد متوقف شد. هابارد مقابل کلاه لویی‌س ایستاد و خم شد و از توی کلاهش تکه‌ای کاغذ برداشت. تای کاغذ را باز کرد و نگاهش کرد. بعد پرسید: «کیفم کجاست؟»

لوییس جواب نداد. دو ردیف جلوتر از من ایستاده بود و از حالت گردنش فهمیدم که به چکمه‌های هابارد نگاه می‌کند.

سرگروه‌بان پرسید: «کیف این پسر کجاست؟»

لوییس گفت: «تو میدون رژه. زیر نیمکت‌ها.»

سرگروه‌بان مردی را فرستاد دنبال کیف. هیچ کس حرفی نزد و حرکتی نکرد به جز هابارد که کاغذ را دوباره تا کرد و توی جیبش گذاشت. همه رگ‌هایم باز شده بودند. هجوم خون را پشت چشمانم حس می‌کردم. من بی‌گناه بودم.

وقتی مرد با کیف برگشت، هابارد توی کیف را نگاه کرد و بعد به کناری پرتش کرد.

سرگروه‌بان گفت: «تو از این مرد دزدی کردی. نگاهش کن.»

لوییس تکان نخورد.

سرگروه‌بان دوباره گفت: «نگاهش کن.» چانه لوییس را بالا کشید تا لوییس با هابارد چشم‌درچشم شود. بعد مدتی همان‌طور ماندند. از پشت سر می‌توانستم ببینم که پیراهن لوییس تکان می‌خورد. بی‌اختیار می‌لرزید. همه او را تماشا می‌کردند. آنهایی که ردیف جلو ایستاده بودند تا نیمه چرخیدند، آنهایی هم که پشت سر بودند خم شدند و گردن کشیدند. لوییس آرام گریه می‌کرد و با دستانش صورتش را پوشانده بود. صدا از لای به‌لای انگشتانش بیرون می‌آمد و ناگهان چنان خم شد که انگار کسی به شکمش مشت زده باشد.

مرد پشت سری ام گفت: «یا مسیح!»

لوییس، همان طور خم شده، مدتی بی حرکت ماند. پاهایش زیر بار وزنش می لرزیدند. دستانش را صلیب وار روی سینه اش گذاشت و زوزه کشید و چنان خم شد که تقریباً سرش به زانوهایش رسید. زوزه اش تمام شد و صاف ایستاد. دستانش هنوز روی سینه اش بود. صدای خس خس نفس هایش را می شنیدم.

بعد دستانش را دو طرفش آویزان کرد و پاهایش را صاف کرد و سعی کرد دوباره حواسش را جمع کند. سر بلند کرد تا دوباره به هابارد نگاه کند که هنوز جلویش ایستاده بود. صداهایی شبیه ناله درآورد. یک قدم جلو رفت و یک قدم به عقب برگشت و بعد توی صورت هابارد جیغ کشید. بعد خنده ای جنون آمیز که ادامه یافت و ادامه یافت. بالاخره سرگروه بان به صورتش سیلی زد، محکم نه، ضربه ای ملایم و بجا. لوییس به زانو افتاد. خم شد، آن قدر که پیشانی اش به زمین رسید. به پهلوی افتاد و زانوهایش را جمع کرد، طوری که به چانه اش رسیدند و بغلشان کرد و به عقب و جلو غلت زد.

سرگروه بان گفت: «مرخصید.»

هیچ کس تکان نخورد.

دوباره گفت: «مرخصید.» این بار صف را شکستیم و پاکشان دور شدیم، با نیم نگاهی به هابارد و سرگروه بان که بالای سر لوییس ایستاده بودند و لوییس که زانوهایش را بغل کرده بود و روی خاک سرخ رو به آنها فریاد می زد.

باقی روز در میدان تیر سر پست بودیم و هدف‌هایی هم‌قد و قواره خودمان را بالاوپایین می‌بردیم، درحالی که گردانی از تازه‌واردها تیراندازی می‌کردند. گلوله‌ها سوت‌کشان و صفیرکشان از بالای گودال‌هایی که تویشان تنگ هم چپیده بودیم می‌گذشتند. اواخر عصر دیگر مشخص شد که به هدف دست یافته‌ایم. کامیون‌ها را بار زدیم و در سکوت به پادگان برگشتیم و با هر دست‌اندازی به سمت هم تاب خوردیم، هرکداممان غرق در افکار خودش. کل این ماجرا، برای مردانی که قبلاً به ویتنام رفته بودند، در این خلاصه می‌شد که به خانه کمی نزدیک‌تر شده بودند و برای ما که ویتنام نرفته بودیم، تجربه‌ای دلسردکننده بود. درهرحال من که دلسرد شده بودم وقتی فهمیدم صدای گلوله‌هایی که از بالای سرم می‌گذرند هیچ حسی در من ایجاد نمی‌کند؛ ضمن اینکه فرصتی بود تا ببینم سربازهای نوآموز چه تیراندازهای بدی هستند. جدای از باقی ماجرا، این سربازها عضو ارتشی بودند که من هم در آن خدمت می‌کردم.

آن شب هابارد روی میزی در انتهای سالن غذاخوری تنها شام خورد. لوییس اصلاً سروکله‌اش پیدا نشد. مابقی درباره‌اش حرف زدیم. به این نتیجه رسیدیم که هیچ عذر موجهی برای کارش ندارد. اگر دفتردار یک‌جانشین توی پوکر جیبش را خالی کرده بود یا اگر کسی از خانواده‌اش مریض بود، اگر واقعاً نیاز داشت، می‌توانست پول قرض بگیرد یا برود سراغ فرمانده پادگان. برای یک چنین مواقعی بودجه‌ای وجود داشت. وقتی زن گروهبانی که مسئول غذاخوری بود ناپدید شد، او صد دلار قرض گرفته بود که برود خانه و دنبالش بگردد. مسئول تدارکات این را برای‌مان گفت. طبق گفته‌اش، او، گروهبان مذکور هیچ‌وقت پول را پس نداد، شاید به خاطر اینکه زنش را پیدا نکرد. به‌هرحال لوییس که از بی‌پولی نمی‌مُرد، آن‌هم وقتی لباس مجانی می‌پوشید، سقفی بالای سرش بود و سه وعده غذا در روز برایش فراهم بود.

یک نفر گفت: «برام مهم نیست که چه اتفاقی برایش افتاده.

آدم نباید به دوست‌هایش پشت کنه.»

مردی که روبه‌رویم نشسته بود گفت: «آمین.» تقریباً هرکسی چیزی گفت تا نشان دهد چقدر گیج و عصبانی است. من ساکت ماندم، اما کار لوویس را یک‌جور خیانت به خودم می‌دانستم. باید خودم کم‌کم حلش می‌کردم.

همه در بحث مشارکت نکردند. چند مرد سرشان به کار خودشان بود و، خیره به ظرف، غذایشان را می‌خوردند. سر که بلند می‌کردند وانمود می‌کردند ما را نمی‌بینند و دوباره به پایین نگاه می‌کردند. غذایشان را تمام کردند و زود بیرون رفتند. سرگروه‌بان یکی از آنها بود. از کنارمان که می‌گذشت، مردی از سر میز من فریاد کشید: «جشن پتو!» و همه‌مان خندیدیم.

سرگروه‌بان گفت: «من چیزی نشنیدم.» شاید منظورش این بود که چنین کاری نکنیم یا شاید هم می‌گفت کارمان را بکنیم. نظرش برای‌مان مهم نبود، چون همه‌مان می‌دیدیم که آنچه اتفاق افتاده دیگر برای او اهمیتی ندارد. خیلی زود بازنشسته می‌شد. قدرتی که او از آن دست می‌کشید به ما می‌رسید و این بیش از ظرفیت ما بود. آن شب نشئه قدرت بودیم.

رفتم دنبال هابارد. مردی از جوخه‌اش او را دیده بود که به سمت میدان رژه می‌رفت و همان‌جا، نشسته روی نیمکت تماشاچی‌ها، پیدایش کردم. با دیدنم سری تکان داد، اما خوشامد نگفت. کنارش نشستم. هوا گرگ‌ومیش بود. نسیمی ملایم و مرطوب گاه‌وبیگاه صورتمان را نوازش می‌کرد. بوی باران می‌آمد.

هابارد گفت: «اینجا بود که کیفم رو زیرورو کرد. کیف اون زیر بود.» و به تاریکی زیر نیمکت‌ها اشاره کرد. «چیزی که نمی‌فهمم اینه که چرا نامه رو نگه داشته بود. اگه نگهش نداشته بود گیر نمی‌افتاد. با عقل جور در نمی‌آد.»

گفتم: «خُب، لوییس باهوش نیست.»

هابارد گفت: «سعی کردم تصورش کنم. وقتی بچه بودی "تصور کن" بازی می‌کردی؟»

سر تکان دادم که نه.

«یکی از معلم‌هامون همیشه مجبورمون می‌کرد بازیش کنیم. باید چشم‌هامون رو می‌بستیم و یه واقعه تاریخی رو تصور می‌کردیم، مثلاً عبور جورج واشنگتن رو از

رودخونه دلاور و بعد هرچی رو می دیدیم برای کل کلاس می گفتیم.»

آنجا نشستیم. هابارد دکمه های کت سربازی اش را باز کرد.

گفت: «نمی دونم. فقط نمی تونم تصور کنم که لوییس این کار رو کرده. از اون آدم هایی نیست که از این جور کارها می کنن.»

گفتم: «ولی اون این کار رو کرده.»

هابارد گفت: «می دونم. دارم می گم نمی تونم در حال انجام دادن این کار تصورش کنم. فقط همین. تو می تونی؟»

«من هیچ وقت تو این جور بازی ها تبحر نداشتم. نکته مهم اینه که اون کیفیت رو دزدید و دماغت رو شکوند.»

هابارد به تأیید سر تکان داد.

گفتم: «امشب جشن پتو داریم.»

«جشن پتو؟» نگاهم کرد.

لحظه ای به نظرم آمد شوخی می کند. همه می دانستند جشن پتو چیست. وقتی کسی از زیر کار دربرود یا مثلاً حمام نرود، همه باهم جمع می شوند و پتویی روی سرش می اندازند و حسابی مشت و مالش می دهند. خودم هیچ وقت توی هیچ جشن پتویی نبوده ام، اما آن قدر درباره اش شنیده بودم که می دانستم یک وقتی این اتفاق می افتد. همه جشن پتوها شبیه هم نیستند. بعضی هایشان خشن ترند. شنیده ام که بعضی ها هم به دلایل مسخره ای کتک خورده اند، مثل گوش دادن به

موسیقی کلاسیک از رادیو با صدای بلند، اما حالا وضعیت فرق داشت. ما یک دزد توی پادگان داشتیم.

همهٔ اینها را برای هابارد توضیح دادم.

گفت: «من رو معاف کن.»

«نمی‌خواهی بیای؟»

هابارد سر تکان داد که نه. نوری کم‌رنگ روی قالب فلزی بینی‌اش به این طرف و آن طرف در نوسان بود.

«چرا؟»

گفت: «کارِ من نیست. به‌نظرم کار تو هم نیست.»

گفتم: «ببین، لوئیس قرار بود دوستت باشه. اما چی کار کرد؟ ازت دزدی کرد و بهت مشت زد و تو صورتت خندید. اون هم جلوی همه. برات مهم نیست؟»

«نه گمونم.»

«خُب، برای من مهمه.»

هابارد جوابی نداد.

گفتم: «یا عیسی! ما قرار بود دوست هم باشیم.» بلند شدم. «می‌دونی نظرم چیه؟»

هابارد گفت: «نظرت برام مهم نیست. تو همون طوری فکر می کنی که بقیه فکر می کنن. بزن به چاک، باشه؟
تنهام بذار.»

برگشتم خوابگاه و روی تختم دراز کشیدم تا چراغ‌ها خاموش شدند. باد تندتر شده بود. بعد باران شروع شد، با شدت به پنجره‌ها می خورد. دیوارها صدا می کردند. باد که شدت گرفت صدای پچ‌پچ‌ها بلندتر شد، بعد همه صداهای درست و حسابی بود. اما فقط چند دقیقه ادامه داشت و بعد هوا داغ و مرطوب و راکد شد.

بعد از خاموشی خوابگاه‌ها، بلند شدیم و راه افتادیم سمت دست‌شویی. یکی یکی. به‌رغم همه حرف‌های خشنی که موقع شام رد و بدل شد، درنهایت فقط هشت‌نه نفر بودیم که با تی شرت و شلوارک آنجا ایستاده بودیم. هیچ کس حرفی نزد. منتظر ماندیم که اتفاقی بیفتد. مردی چراغ‌قوه‌ای همراهش آورده بود. منتظر که ایستاده بودیم با چراغ‌قوه‌اش مسخره‌بازی درمی آورد؛ با انگشت‌هایش مقابل نور خرگوش درست می کرد، چراغ‌قوه را مثل باتوم تکان می داد، چراغ را فرومی کرد توی دهانش و نگه می داشت تا لپ‌هایش سرخ می شدند و نور چراغ را توی چشم‌هایمان می انداخت. در نور چراغ همه شبیه هم به‌نظر می رسیدیم، شبیه جمجمه‌ها. مردی با سیگاری گوشه لبش با سایه‌اش بوکس بازی می کرد، سایه‌ای که تا بالای دیوار و روی سقف امتداد داشت، طوری که انگار روی مرد سوار شده بود. مرد سرش را این طرف و آن طرف می برد و همان‌طور که به بالا ضربه می زد پابه‌پا می شد. دو مرد دیگر هم به او ملحق شدند. پلاک‌هایمان جلینگ جلینگ می کرد و من یکدفعه به‌یاد خانه افتادم، به یاد گربه پرشین سفید مادرم که محض خاطر پرنده‌ها زنگوله‌ای به گردنش بسته شده بود و صبح‌ها با صدایی شبیه این

می‌پرید روی تختم.

صاحب چراغ‌قوه چراغ را گذاشت بین پاهایش و جلو پرید و نیشخندی زد. بعد کنار دیوار چرخی زد و انگشتانش را بین پاهایش برد و بیرون آورد. یک نفر صدای نفس‌زدن از خودش درآورد و گفت: «دوباره! دوباره!» مردی قدبلند جوک کثیفی گفت ولی کسی نخندید. بعد یک نفر دیگر جوک کثیف‌تری گفت. هیچ‌کس به جوک او هم نخندید، اما برایش مهم نبود. بعد جوکی دیگر گفت و بعد دوباره انواع شکنجه حرف زدیم. یکی گفت که در چین درخت بامبویی هست که روزی سی سانتی‌متر رشد می‌کند و چینی‌ها وقتی می‌خواهند کسی را به حرف بیاورند یا کارش را تلافی کنند، او را می‌بندند به یک صندلی که تهش سوراخ است و می‌گذارند درخت توی تنش رشد کند و از سرش بیرون بزند. بعد همان جا رهایش می‌کنند تا مایهٔ عبرت شود.

یک نفر گفت: «کاش ما هم از اون درخت‌ها داشتیم.»

از هیچ‌کس صدایی درنیامد. چراغ‌قوه خاموش شد و من جز نوک سرخ سیگارهایی که در تاریکی می‌لرزیدند چیزی نمی‌دیدم.

یکی گفت: «بیابین بریم.»

از پله‌ها بالا رفتیم و از ردیف بین تخت‌ها گذشتیم. دوروبرمان مردان در سکوت خوابیده بودند. هیچ صدایی جز صدای پاهای برهنه‌مان روی زمین شنیده نمی‌شد. به انتهای ردیف تخت‌ها که رسیدیم مردی که چراغ‌قوه همراهش داشت روشنش کرد و نورش را انداخت روی تخت لویی‌س. او نشسته بود و نگاهمان

می‌کرد. پیراهنش را درآورده بود. زیر نور پوستش رنگ‌پریده و خاکستری به‌نظر می‌رسید. نور روی صورتش افتاد و لوییس بی‌آنکه پلک بزند به نور خیره ماند. به نظرم آمد که مستقیم به من نگاه می‌کند، گرچه با آن نوری که صاف می‌خورد توی چشم‌هایش نمی‌توانست. گونه‌هایش تر بودند. چهره‌اش پریشان بود. چهره‌ای که تا آن زمان ندیده بودم، چهره‌ای پُر از تمسخر و ترس، چهره‌ای که بعد از آن هرگز از خاطرم محو نشد. چهره‌ی ویتنامی‌هایی بود که شکنجه‌شان کردیم، که خانه‌هایشان را گشتیم و حتی گاهی آتش زدیم. همان چهره‌ی نگران برادرم بود در مواجهه با تمام مشکلات زندگی‌اش.

چشمان لوییس خیلی درشت به‌نظر می‌رسیدند. نه جلوه و درخشش چشم حیوانات را داشتند، نه بارقه‌ای در آنها دیده می‌شد. صورتش کاملاً انسانی بود. بی‌حرکت نشست. به نظرم آمد که آن چشم‌ها به من دوخته شده‌اند. مطمئن بودم که من را به‌جا آورد. وقتی پتو روی سرش افتاد گیج‌تر از آن بودم که کاری بکنم. با دیگران همراه نشدم، اما سعی هم نکردم جلویشان را بگیرم. حتی، مثل آن‌یکی که رفت، آنجا را ترک نکردم. همان‌جا که بودم ایستادم و تماشا کردم که او را می‌زنند.

صبح فردا لوییس به بیمارستان رفت. دنده‌اش شکسته بود و صورتش زخمی شده بود. تحقیقات انجام شد؛ فرمانده پادگان همراه سرگروه‌بان آمد توی خوابگاه‌ها و پرسید کسی می‌داند کی لوییس را کتک زده. هیچ کس چیزی نگفت و این پایان تحقیقات بود.

وقتی لوییس از بیمارستان برگشت به‌شکلی مفتضحانه او را اخراج کردند و به خانه فرستادند. هیچ کس نمی‌دانست چرا چنین کاری کرده بود، گرچه شایعاتی دهان‌به‌دهان می‌گشت که به نظر من هیچ کدامشان صحت نداشت، بیش از حد عادی و دم‌دستی بودند: بدهی به خاطر قمار، رابطه نامشروع، فامیل پیری که پول دواودکتر نداشت. موضوع مدتی سر زبان‌ها افتاد و بعد فراموش شد.

حکم بازنشستگی سرگروه‌بان یک ماه بعد آمد یا کمی دیرتر. بیست سال خدمت کرده بود، اما شک داشتم که حتی چهل سال هم داشته باشد. صبح روزی که می‌رفت دیدمش که وسایلش را در ماشین می‌گذاشت. یک جفت کفش کتانی به پا داشت که خدا می‌داند از کجا آورده بود. پیراهنی بنفش پوشیده بود با جیب‌هایی روی آستین‌هایش و یکی از آن شلوارهای سیاه براق تنگ که به ران‌هایش چسبیده بود و خیلی برایش کوتاه بود. توی دفتر گروهان بودم. افسر نگهبان کنارم ایستاده بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. گفت: «به این می‌گن یه سرباز واقعی.» فنجان قهوه‌ای را که دستش بود فوت کرد. ادامه داد: «جای تأسف داره که یه سرباز واقعی پیش از موعد برگرده به خیابون‌های شهر.»

دفتردار سر بلند کرد و نگاهم کرد و سری تکان داد. هیچ کدامان حس خوبی به این افسر نداشتیم. ستوان دومی بود که تازه از دانشکدهٔ هوا بُرد به پادگان آمده بود و همیشه مثل قهرمان‌های فیلم‌های جنگی حرف می‌زد. اما ستوان این بار جدی بود و به‌نظم درست می‌گفت.

سرگروه‌بان کفش‌هایش را با دستمالی پاک کرد و به سروته خیابان نگاهی انداخت و گرچه قاعدتاً ما را پشت پنجره دیده بود، واکنشی نشان نداد. سوار ماشین شد و راه افتاد.

همهٔ این ماجراها سال‌ها پیش اتفاق افتاده‌اند، سال ۱۹۶۷.

پدرم در شرکت کانور در سن دیگو کار می‌کرد، مدتی به شرق رفت، برای کار در شرکت سیکورسکی، و در نهایت برگشت به سن دیگو، آن‌هم با زنی که توی یکی از آن سمینارهای تغذیه و مراقبه در یک اردوی تابستانی برای بزرگ‌سالان با او آشنا شده بود. چند هفته بعد از به دنیا آمدن دختر من، آنها هم صاحب دختری شدند و حالا باهم رستورانی را در لاهویا می‌گردانند.

کیث، وقتی ویتنام بودم، به خانه برگشت. دوازده سال را کمابیش با مادرم زندگی کرد و مادر که مُرد، در آپارتمانی که نگهبانش بود، اتاقی گرفت. همیشه بدترین شغل‌ها را داشت. مدیر ساختمان بابت اجاره‌بها تخفیفی به او داد و همهٔ ساکنان آپارتمان اسمش را بلد بودند و دیروقت شب که از مهمانی برمی‌گشتند توی راهرو با او گپ می‌زدند و کریسمس هم با سخاوتمندی به یادش بودند. یک‌بار با لباس کار در مرکز شهر دیدمش؛ دلیلی نداشت آنجا باشد.

حکم اعزام من و هابارد به ویتنام هم‌زمان آمد. قبل از اعزام، یک هفته مرخصی داشتیم و بعدش باید در اوکلند خودمان را معرفی می‌کردیم. هابارد نیامد. بعدها شنیدم که از مرز به کانادا رفته بود. دیگر هرگز او را ندیدم.

لوییس را هم هرگز ندیدم و البته توقع هم نداشتم که ببینمش. آن روزها چیزی را که دربارهٔ اخراج مفتضحانه به ما می‌گفتند باور کرده بودیم. باور کرده بودیم که این پایان کار آدم است. به اخراج مفتضحانه که فکر می‌کردم مردی در نظرم می‌آمد با لباسی بسیار گشاد و بی‌قواره که پشت ترمینال اتوبوسرانی اتراق می‌کند و توی کافه‌ها سرش را روی میز می‌گذارد و می‌خوابد.

حالا بهتر می‌فهمم. مردم چیزهای بدتر از این را هم پشت‌سر می‌گذارند و لوییس هم یک‌دنده‌تر از آن بود که اجازه بدهد دیگران بگویند کارش تمام شده. گمانم به سلامت ماجرا را پشت‌سر گذاشت، حالا به هر طریقی. گاهی چشم که می‌بندم، صورتش در برابرم ظاهر می‌شود، مثل وقتی که خم می‌شوی تا از گودالی آب بنوشی. یک‌زمانی روی پله‌های خانه‌ای دوبلکس تصورش می‌کردم، درحالی که نشسته و سگی سیاه کنارش ولو شده و سرش را روی پنجه‌هایش گذاشته. چمن خانه‌اش کچل است و پُر از علف هرز و اسباب‌بازی‌هایی که پخش‌وپلا شده‌اند. چمن خانهٔ کناری سبز و مرتب است. آب‌پاشی تندتند می‌چرخد و منحنی‌هایی از قطرات آب می‌سازد. لوییس به رنگین‌کمانی نگاه می‌کند که توی مه بالای آب‌پاش شکل گرفته. موهای سگ را نوازش می‌کند و انگشتانش به‌کندی روی سر نرمش حرکت می‌کنند و تا گردن حیوان می‌رسند.

امیدوارم لوییس از پس زندگی برآمده باشد. باین حال حتماً به رگم میلش اغلب به یاد می آورد که به خاطر دزدی از ارتش بیرونش کرده اند. باورکردنی نیست که چنین اتفاقی برایش افتاده؛ باورنکردنی و ناعادلانه. قرار نبود دزد بشود؛ و هابارد هم قرار نبود فراری بشود. حتماً برای فرار دلایل موجهی داشته. شاید حتی اصولی داشت که چاره‌ای جز این برایش نگذاشته بود؛ و دیگر آنکه، شاید، ناامیدتر از آن بود که کار دیگری بکند، ناامید و ناشاد و وحشت زده. دلیل گریختنش، هرچه بود، این چیزی نبود که او می خواست.

من هم قرار نبود این چیزی بشوم که حالا هستم، مردی وظیفه شناس و مسئول، شاید حتی به تعبیر شما مردی خوب؛ البته امیدوارم این طور باشد. اما درعین حال مرد محتاطی هم هستم، خوگرفته به آسایش، با گوشه چشمی به راه‌های بی خطر. همسایه‌ها تحسینم می کنند، آخر می دانند که هیچ وقت اجازه نداده‌ام در زمین چمنم ماریجوانا بکارند یا ساعت سه نیمه شب زخم را با چشم گریان پشت در خانه‌شان نفرستاده‌ام یا از آنها انتظار نداشته‌ام که دوستم باشند. اغلب از زندگی‌ام راضی‌ام. به پیش رو هم که نگاه می کنم، جز این نمی بینم و شاکرم. هرگز از آن کارهایی نمی کنم که آن روز در محوطه انبار مهمات کردیم؛ کسی را با تفنگ تهدید کردیم و نزدیک بود به خاطر هیچ و پوچ تکه تکه شویم.

اما لحظاتی هست که آن روز را به یاد می آورم، اینکه چه لذتی دارد که مردی بی قید باشی با دوستانی بی قیدتر. لوییس را قبل از اینکه دزد بشود و هابارد را قبل از اینکه فراری شود به یاد می آورم؛ و خودم را قبل از اینکه همسایه‌ای خوب بشوم. سه مرد با تفنگ. به جرقه سوزانی فکر می کنم که از آتش جدا می شود و با باد

به سمت انبارها و علف‌های خشک می‌آید؛ و به سه سرباز چترباز دیوانه در محوطه‌ای محصور. دیگران از فورت‌برگ صدای انفجار را می‌شنیدند. همه‌شان آسمان را که زرد و سرخ می‌شد می‌دیدند و لرزش زمین را حس می‌کردند. چیز مهیبی می‌شد.

[در سال ۲۰۰۳، نشریه داستان کوتاه انگلیسی (English in Story Short the of Journal) گفت‌وگویی ترتیب داد میان جان اچ. ای. پین و تویاس وُلف که در ادامه می‌آید.]

تویاس ولف، طی دو دهه گذشته و پیش از آن، همواره با داستان‌های کوتاهی شناخته شده که استادانه شکل گرفته و بسیار متنوع‌اند و همان‌گونه که خود در این مصاحبه اشاره می‌کند، می‌توان این داستان‌ها را وام‌دار آثار ریموند کارور، کاترین آن پورتر و ارنست همینگوی و داستان‌های آنتوان چخوف دانست. (مقدمه‌ای که ولف بر مجموعه‌ای از داستان‌های چخوف [با عنوان ملاقات پزشک (۹)، ۱۹۸۸] نوشته از جامع‌ترین شروحي است که درباره چخوف در مقام نویسنده داستان کوتاه نوشته شده است.) او در عین حال از خوانندگان تیزبین دیگر «انواع» داستان (برای مثال آثار تالستوی و فلانری اوکانر) نیز به شمار می‌رود و همچنین از ناظران هشیار ادبیات معاصر.

در میان آثار ولف سه مجموعه داستان کوتاه نیز هست: در بوستان شهیدان امریکای شمالی (۱۹۸۱) (۱۰)، بازگشت به دنیا (۱۹۸۶) (۱۱) و شب مورد بحث (۱۹۹۶) (۱۲). نوول او دزد پادگان (۱۹۸۴) برنده جایزه پن‌فاکتر ۱۹۸۵ شد. او همچنین دو خاطره‌نگاری مهم به نام‌های زندگی این پسر (۱۹۸۹) (۱۳) و در لشکر

فرعون (۱۹۹۳) (۱۴) دارد. از سال ۱۹۹۷ ولف در دانشگاه استنفورد ادبیات انگلیسی تدریس می‌کند و همچنان داستان‌های کوتاهش را منتشر می‌کند، به‌ویژه در نیویورکر. جایزه آکادمی هنر و ادبیات آمریکا (۱۵) را در سال ۲۰۰۱ دریافت کرد. رمان او، مدرسه قدیمی (۱۶)، اواخر ۲۰۰۳ منتشر شد. آثار ادبی توبیاس ولف، گرچه در زمره بهترین آثار امروز آمریکا به‌شمار می‌روند، این اواخر با کم‌توجهی حوزه نقد روبه‌رو شده‌اند. وقت آن است که دقیق‌تر به آثار او پرداخته شود.

مصاحبه زیر در مه ۲۰۰۳ در رُم صورت گرفت، زمانی که ولف فرصت مطالعاتی یک‌ساله‌اش را می‌گذارند. همه داستان‌هایی که در اینجا به آنها اشاره شده از کتاب شب مورد بحث هستند.

جان پین: شخصیت‌های شما، بسیاری از آنها، گویا همه در آرزوی نوعی کمال از دست‌رفته به سر می‌برند؛ به عبارتی در حسرت آن کمالی که چه‌بسا اساساً وجود نداشته، اما باید وجود می‌داشته. پاسخی دارید؟

توبیاس ولف: یک‌بار من و یکی از دوستانم داشتیم با نویسندگان جوان صحبت می‌کردیم و یکی از آنها از دوستم پرسید که به‌نظرش اثر ادبی خوب چطور اثری است. دوستم جواب داد که «خُب، شروعش این‌طوری است که یک نفر دنبال رسیدن به چیزی است». همه ما دنبال چیزی هستیم. بیشتر ما با این احساس زندگی می‌کنیم که کامل نیستیم. همیشه کاری هست که باید انجام شود؛ تکه‌ای که در نهایت ما را کامل می‌کند؛ یعنی آنچه که گمان می‌کنیم سرنوشت واقعی ماست.

جان پین: به گمانم آن مفهوم رمانتیک جهان گمشده مدنظم بود؛ خواه حسرت و آرزویی از نوع وردزورثی (۱۷) و خواه، همان طور که دیروز وقت دیدن عمارت کیتس شلی به ذهنم خطور کرد، از نوع آن قصیدهٔ بلبل کیتس، ازدست رفتن آن رؤیا، آن بصیرت، ازدست رفتن آن نغمه و امکان بازگشت به خویش، یک جور احساس خسران.

توبیاس ولف: بی شک این احساس به ماهیت بشر برمی گردد. شاید هم ما امریکایی ها چنین احساسی داریم، به دلیل امیدها و انتظارات نامعقول و بی حد و حصری که از آغاز کار داشته ایم، اینکه تصور کرده ایم باب امکان های نامحدودی به رویمان گشوده است. فیتزجرالد در انتهای گتسبی می نویسد: «پهنهٔ سرسبز دنیای جدید همان گونه که زمانی در برابر چشمان ملاحان هلندی ظاهر شد...» و این احساس که وعده ای که بهمان داده شده تو خالی بوده. امریکایی ها چنین حسی دربارهٔ کشورشان دارند و درعین حال تاحدی دربارهٔ خودشان. بزرگ که می شویم، کم کم درک می کنیم زنده ماندن در این دنیا گاه مستلزم مصالحه است؛ از چیزهایی دست می کشیم، تکه هایی کوچک از وجودمان که باید برای پیش رفتن نادیده شان بگیریم. فرایند انسان شدن، مذاکره ای ناگزیر با جهان. اما این امر درعین حال حسرتی را در وجودمان می پروراند، حسرت بابت آن وضعیتی که تصور می کنیم زمانی در آن به سر می بردیم، آن وضعیت ناب. درواقع، موضوع این است که اصلاً سفرمان را آغاز نکرده ایم.

و معصومیت همیشه لزوماً فضیلت نیست. یاد رمان های گراهام گرین می افتم؛ در آنها آدم های خام و معصوم همیشه بیشترین صدمات را وارد می کنند.

جان پین: جمله معروف پاسکال که «قلب منطقی از آن خود دارد که منطق هیچ از آن نمی‌داند» به نظر نه تنها درباره ویلی در داستان «زندگی این آدم ۱۸»، که درباره بسیاری از شخصیت‌های شما صدق می‌کند. به نظر خودتان چرا چنین توصیفی درباره‌شان مصداق دارد؟

توبیاس ولف: یکی از چیزهایی که هر روز بیشتر از قبل در دیگران می‌بینم و مطمئنم که درباره خودم هم مصداق دارد این است که چقدر برای درک انگیزه‌هایمان کوچک و ناتوانیم. این مسئله همیشه موضوع مناسبی برای ادبیات داستانی و به خصوص هجو بوده. ما را محرک‌هایی به عمل وامی‌دارند که حتی به درستی بهشان واقف نیستیم؛ و هر قدر هم که دلیل کارهایی را که انجام می‌دهیم درک کنیم، به همان اندازه هم تلاش می‌کنیم با یک جور سیستم اخلاقی موجه جلوه‌شان بدهیم یا شاید در صادق‌ترین لحظاتمان، با اذعان به اینکه قلب منطقی از آن خود دارد که در منطق نمی‌گنجد.

این فاصله بین مفروضات ما درباره اینکه چرا کاری را انجام می‌دهیم و واقعیت پنهان در پس آن همان پهنه ادبیات داستانی است. این عرصه دقیقاً همان جایی است که نویسندگان ادبیات داستانی در آن کار می‌کنند. نوشتن درباره کسی که موقع انجام دادن کاری کاملاً از انگیزه‌اش آگاه است و سراپا منطقی دست به کاری می‌زند جذابیتی ندارد. برای همین است که مثلاً نویسنده‌ای مثل آین رند، وقتی به پختگی می‌رسیم، دیگر جذبات نمی‌کند. شخصیت‌هایش، به خصوص قهرمان‌هایش، منطقی رفتار می‌کنند، مطابق اصولی که دارند؛ و ما سن و سالمان که بیشتر می‌شود، به این درک می‌رسیم که چنین چیزی در مورد بشر ممکن نیست؛ و بدین ترتیب بیشتر جذب آن بستر گنگ و گیج‌کننده‌ای می‌شویم که همه‌مان را احاطه کرده.

جان پین: درباره تأثیرپذیری؛ یک زمانی گفتید: «اولین و آخرین فقط همینگوی.»

توبیاس ولف: خُب، هرگز نباید گفت «اولین و آخرین»، چون آخرین هنوز از راه نرسیده است. اما من عاشق همینگوی ام؛ عاشقش هستم و البته درعین حال از او بیزارم و از دستش عصبانی هم می شوم. اما وقتی درباره تأثیری که بر من گذاشته حرف می زنم منظورم صرفاً تحسین او نیست. من درباره تأثیراتی صحبت می کنم که بر ما نویسندگان گذاشته؛ که ممکن است حتی از آنها آگاه نباشیم. وارد هر اتاقی که بشویم مبلمانش به شیوه خاصی چیده شده که ما را وادار می کند با آرایش مشخصی بنشینیم. خُب، او یکی از کسانی بود که قبل از اینکه ما از راه برسیم کل مبلمان اتاق را جابه جا کرد. با این تعریف، او بسیار تأثیرگذارتر از بسیاری از نویسندگان دیگر، به عنوان مثال جویس، بود که زبان نوشتن را آن گونه که همینگوی تغییر داد تغییر نداده است.

رمان جدیدی نوشته ام که در نوامبر به بازار می آید. همینگوی در آن نقش دارد. هنگام نوشتن این داستان بار دیگر به آثار او رجوع کردم و یک بار دیگر آموختم که او چه داستان نویسی خوبی است؛ و اینکه چقدر لطیف بوده و شاید بتوانم این طور بگویم که بینش و لطافتی که در بسیاری از داستان هایش دیده می شود بسیار زنانه است و این داستان ها به آن تصویر متعارفی که از او وجود دارد نمی مانند، به آن سینه پشمالوی مردانه، بلکه درست نقطه مقابلش هستند. تقریباً همه داستان هایش درباره آسیب پذیری و زخم خوردن و ناکامل بودن و لطمه خوردن است. می توانم تمام روز در این باره صحبت کنم. به ندرت می توانید آن لحن زمختی را پیدا کنید که با آن ادای همینگوی را درمی آوردند. در داستان «بزرگ رودی دودل»^{۱۹} («») او مردی را در آستانه فروپاشی کامل تصویر می کند. برای نیک، ماهیگیری فعالیتی مردانه نیست. نوعی آیین است، مجموعه مراحل که طی می کند و با کمک آن خودش را جمع و جور می کند. این داستان بی تردید درباره

شکنندگی ذهنی است و به نظر من این همان تأثیر خارق‌العادهٔ بهترین آثار همینگوی است؛ شکنندگی وجود ما، اینکه چه آسان از هم می‌پاشیم و او آن را با زبانی باطراوت و راستین تصویر کرده است.

نخستین بار پسربچه بودم که مجذوب او شدم، چون برای من نمونه‌ای از استقلال مردانه بود و کارهایش را با همین نگاه می‌خواندم، بی‌آنکه به حقیقت آنچه می‌خواندم پی ببرم. او خودش باعث شده بود آدم‌ها این‌طور تصور کنند، به‌ویژه، در آثار متأخرش، همان‌طور که همه می‌دانیم، با نوعی بی‌ملاحظگی در تمسخر و نقد خود. اما عظمت واقعی او بیش از همهٔ اینها بود.

جان پین: بارها و بارها هنگام خواندن داستان‌ها و مقاله‌هایتان، به یاد مقالهٔ «هنر داستان‌نویسی ۲۰» (۲۰) هنری جیمز افتاده‌ام، گرچه کمتر کسی در شرح آثار شما به این ارتباط اشاره کرده است. به نظر می‌آید که تذکر جیمز به بهترین شکلش در داستان‌های شما به کار بسته شده است؛ اینکه «به‌چنگ آوردن آن رگه و شگرد اصلی، آن طنین غریب و ناموزون زندگی، همان تلاشی است که با نیروی سرسختانه‌اش ادبیات داستانی را سر پا نگه می‌دارد.»

توبیاس ولف: خُب، اگر این طور بود که عالی می شد. رسیدن به آن آسان نبوده است. چطور خواننده را ترغیب می کنیم وارد دنیایمان شود و باورش کند؟ من از آن نویسندehا نیستم که به خوانندگانشان یادآوری می کنند که درنهایت این فقط یک داستان است و شخصیت ها صرفاً روی کاغذ وجود دارند؛ یا از آنها که خواننده را ملامت می کنند که با ساده لوحی دنیایی را که ساخته دست آنهاست باور کرده. می خواهم خواننده را وارد دنیایی کنم که ساخته ام و می خواهم که باورش کند و برای این کار باید دقیقاً همان کاری را کرد که جیمز گفته. باید به نوعی خواننده را، حتی اگر که منفعل و خنثی است، وادار کنی که حس کند در عمیق ترین سطوح چیزی آشنا وجود دارد. او می گوید که ما، هرچقدر هم که باهم فرق داشته باشیم، درک مشترکی از امور داریم.

الیوت گفته است که ذهن جیمز «نابتر از آن است که با ایده های مخدوش شود.» منظورش این است که جیمز هیچ طرح مشخصی برای ما ندارد. البته این بدان معنا نیست که نمی خواست ما را، آن گونه که ایزابل آرچر در بوته آزمایش قرار گرفت، در بوته آزمایش قرار دهد. تصویر یک بانو پارادوکسی است غریب در این باره که اگر بنا باشد آزادی اراده معنایی داشته باشد، باید مسئولیت انتخاب هایمان را، زمانی که دست به انتخاب زدیم، بپذیریم. در غیر این صورت به مخلوقاتی دمدمی مزاج بدل می شویم، نه آزاد، که افسارشان صرفاً در دست امیالشان است. تصمیم ایزابل برای ماندن با آزمونند برای ما تکان دهنده است، زیرا این گونه به نظر می رسد که او انتخاب می کند که قربانی باشد. اما برای آنکه آزادی شکوهمندی که در ابتدا از آن برخوردار بود عمقی داشته باشد، برای آنکه آن آزادی در جهان جلوه کند، انتخابی که حاصل آزادی بود باید ارج نهاده شود. این پارادوکسی نامتعارف است، و البته ژرف، باین حال هرگز احساس نمی کنید که این به نوعی پافشاری بر یک خواست است، احساس نمی کنید برنامه ریزی شده است یا ایده ای است قائم به ذات، خارج از شبکه مناسبات درون رمان و منفک از واقعیت

فهم‌پذیر و درعین حال غریب داستان که با پیشروی رمان گام‌به‌گام آشکار می‌شود.

جیمز نویسندگی را هم در تار خود اسیر کرده است. سینتیا اوزیک، بی‌شک، درباره جیمز و تأثیری که بر او گذاشته گفتنی‌ها دارد، ضمن اینکه تقلاها کرده تا خود را از این تار رها کند، همان‌طور که همه ما چنین می‌کنیم. همه ما پدر یا مادری داشته‌ایم که باید از چنگالش رها می‌شدیم تا نویسندگی بشویم که حالا هستیم.

جان پین: درباره چخوف نوشته‌اید که «اگر بلند نمی‌نوشت، عوضش عمیق می‌نوشت، چنان‌که در کار او تک‌تک جزئیات به جزئیاتی دیگر اشاره دارد و لحظه‌ای از زندگی فرد را چنان تصویر می‌کند که ما خود به خود آن زندگی را خارج از داستان هم دنبال کنیم و درواقع براساس یک قوس دایره‌ای رسم کنیم.» این گفته شما مطلبی دیگر از جیمز را به یاد می‌آورد که در آن از رمان‌نویسی انگلیسی می‌گوید در پاریس که، از لای در، نگاهی می‌اندازد به یک خانواده جوان پروتستان که پشت میز نشسته‌اند و می‌تواند به کمک این «برداشت شخصی بی‌واسطه» «واقعیت» داستان خودش را خلق کند. همین قابلیت سلبی، به گفته جیمز «قدرت پی‌بردن به آنچه به دید نمی‌آید، از روی دیده‌ها، دنبال کردن مضامین پنهانی، قضاوت درباره کل از روی الگو» است که به نظر می‌رسد شما در خلق داستان‌هایتان بسطش داده‌اید و ظاهراً خواهان این هستید که خوانندگان هم از این قدرت دریافت فعالانه برخوردار باشند.

توبیاس ولف: یکی از چیزهایی که در آن با چخوف همدل می‌زان اعتمادی است که به خواننده دارد؛ به اینکه می‌تواند به ورای آنچه نشان داده شده سفر کند، به

همکاری او با نویسنده در شکل دادن به داستان‌هایش. این امر بی‌شک در آخرین آثارش مشهودتر است. چخوف کاری می‌کند بسیار متفاوت با آنچه، برای مثال، تالستوی می‌کرد. تالستوی داستان کوتاه را مانند رمان می‌نوشت و نوعی قطعیت در پایان‌بندی‌هایش به چشم می‌خورد.

به‌طور کلی، نویسندگان هنوز هنگام نوشتن داستان بر مبنای همین دو گرایش عمل می‌کنند. فلانری اوکانر نگرشی تالستویی درباره نحوه نوشتن داستان داشت. در «گرینفیلد ۲۱» («)، خانم می را در پایان داستان گاونری شاخ می‌زند. شبیه تصویر مریم مقدس است؛ قرار است این‌طوری ببینیمش. همه داستان‌هایش در پایان این قطعیت را در خود دارند. در داستان «الهام ۲۲» («)، خانم تورپین، در «لحظه الهام» به آسمان چشم می‌دوزد و به این درک می‌رسد که فضایلش مهم‌ترین دارایی‌اش نیستند و حتی آنها هم از میان خواهند رفت و دقیقاً همان آدم‌هایی که خوارشان می‌شمرد پیشرو صف راهیان بهشت خواهند بود، با اینکه با دیگران هم هماهنگ نیستند و صف را به هم خواهند زد؛ بلکه اوضاع از این قرار خواهد بود. قطعیتی شگفت‌انگیز در پایان اثر هست که احتمالاً هرگز در داستانی از چخوف نمی‌بینید، جایی که حس شخصیت‌ها، ارتباطشان با آنچه روی می‌دهد، بسیار تجربی و مبهم است. در هر حال، در روند کلی داستان است که پی می‌برید چیزی شخصیت را یکی دو درجه متحول کرده است؛ این تحول البته حاصل بصیرتی ناگهانی یا رویدادی سرنوشت‌ساز در انتهای داستان نیست، اما با همه اینها، به واسطه آنچه روی داده، شخصیت زن بی‌شک در انتهای داستان در نقطه‌ای کاملاً متفاوت ایستاده است.

گاهی داستان‌های چخوف صرفاً لحظه‌ای از زندگی بشری را تصویر می‌کنند که چیزی درباره خودمان به ما می‌گوید. مثلاً آن لحظه‌ای که یک دانشجوی پزشکی

طرح اسکلت را روی بدن معشوقه‌اش می‌کشد تا از این طریق برای امتحانش آماده شود. او با این شیوهٔ عجیب دارد دختر را بدل به شیء می‌کند و از همان لحظه می‌توان دید که دارد می‌رود و زن قرار است طرد شود. دختر تنها یکی از ابزارهای مطالعاتی اوست. اما داستان هیچ‌گاه این را بیان نمی‌کند و تنها آنچه را اتفاق می‌افتد نشانمان می‌دهد.

چخوف ذهنی پویا دارد، پُر از ایده. این ایده‌ها به داستان‌هایش جان می‌بخشیدند، اما هرگز آشکار نمی‌شدند، آن‌گونه که در داستانی از تالستوی یا فلانری او کانر آشکار می‌شوند. او کانر دنباله‌رو تالستوی است، درحالی که کاترین آن پورتر چخوفی می‌نویسد. پایان‌بندی‌های پورتر به‌هیچ‌وجه قطعیت پایان‌بندی‌های فلانری او کانر را ندارند. شاید خوانندگانی که چخوف را دوست نمی‌دارند او را متهم کنند که از پایانی با قطعیت بیشتر امتناع می‌ورزد. گاهی پایان داستان‌هایش زیبایی شاعرانهٔ عمیقی دارد، مانند داستان «شکوفایی ارغوان ۲۳»)، اما طنز شگرفی در موقعیت‌هایی که لورا در آن قرار می‌گیرد نهفته است و بینش شخصیت‌ها در این داستان‌ها الزاماً آن چیزی نیست که بتوان بر مبنای آن دست به عمل زد. درواقع چنین بینشی ممکن است مشکلات تازه‌ای برای آنها ایجاد کند، چیزی همچون بار سنگین و ناخوشایند آگاهی.

جان پین: این توصیف پرسشی دربارهٔ «داستان اخلاقی»

برایم ایجاد می‌کند. با توجه به آنچه اکنون دربارهٔ تالستوی و او کانر گفتید، می‌توان با اطمینان شما را دنباله‌رو سنت چخوف و کاترین آن پورتر دانست، اما برای

بسیاری از خوانندگان قطعیت اخلاقی فلانری اوکانر مایهٔ تسلی خاطر است. درمجموع به‌نظرم شما خودتان هم بر این امر صحه می‌گذارید که داستان‌هایی که می‌نویسید اخلاقی هستند، اما ممکن است آرامش برخی را برهم بزنند. در داستان‌های شما خبری از آن پیام‌ها و تمثیل‌های خوشایند که تقریباً همواره در نوشته‌های اوکانر می‌بینیم نیست.

توبیاس ولف: بله، اما اجازه بدهید این را هم بگویم که من واقعاً آثار او کانر را دوست دارم. اولین بار که کشفش کردم، خیلی برایم الهام‌بخش بود که کسی توانسته در حوزه ادبیات داستانی چنین کاری بکند. من آن قدر مجذوبش نشدم که به کارش بگیرم، اما چیز شگفت‌آوری بود و از اعتقادی حقیقی نشئت می‌گرفت و آن شوخ‌طبعی غریب او هم همیشه به یاری‌اش می‌آمد. حتی در پایان داستان «گرینفیلد» هم، آنجا که حیوان خانم می‌را با شاخ می‌زند، اندکی طنز وجود دارد. نباید خنده‌دار باشد، اما هست، و او کانر این را می‌دانسته. نوعی شیطنت ظریف در کار او هست. همین داستان را نجات می‌دهد و نمی‌گذارد که به طرحی کاملاً برنامه‌ریزی‌شده بدل شود. گاهی البته حس می‌کنم که کلکی سوار می‌کند.

جان پین: این موضوع به او نسبت داده می‌شود، شکی نیست. منظورم این است که حتی در گفته‌های پاسکال که «قلب منطقی از آن خود دارد...» هم به نوعی به این ابهام موجود در وضعیت انسانی اشاره شده است. ما نمی‌دانیم. فلانری او کانر آن را نادیده می‌گیرد و تالستوی هم، همان طور که گفتید، نادیده‌اش می‌گیرد.

توبیاس ولف: شخصیت‌های او دچار شک می‌شوند، اما همیشه حس می‌کنید که آن بیرون چیزی فراتر از شک وجود دارد که هدایتشان می‌کند. دستی پشتشان هست که راهنمایی‌شان می‌کند. به یاد این بند از مزامیر افتادم که «از پس و از پیش من را احاطه کرده‌ای و دست خویش را بر من نهاده‌ای». خُب، موقعیت شخصیت‌های او دقیقاً همین است. انگار که پارکر در «پشت پارکر ۲۴» نمی‌تواند فرار کند، تلاش می‌کند مثل یونس سوار بر کشتی شود، می‌گریزد، و باز هم نمی‌تواند از ضرورت پذیرفتن تصویری که درنهایت به آن بدل می‌شود فرار کند و دست‌آخر زنِ خودش به صلابه‌اش می‌کشد. هر کاری که می‌کند او را به این

تصویر نزدیک و نزدیک‌تر می‌کند. این وضعیت شخصیت‌هایش است، فرار می‌کنند و با این حال باز هم دور

نمی‌شوند و همیشه واقعی‌تری وجود دارد که این اتفاق را رقم می‌زند، و او کانر در این باره هیچ شکی ندارد. این هم قوت اوست و هم ضعفی بزرگ. به نظر همیشه این طور بوده، نبوده؟ بهترین ویژگی یک نویسنده همان چیزی است که برخی خوانندگان را پس می‌زند.

جان پین: دروغ گفتن در داستان‌های شما ممکن است نجات‌بخش باشد یا مخرب. شاید، همان‌طور که گفته‌اید، دروغ می‌گوییم چون «دنیا کافی نیست». اما بعد، یکی از دانش‌آموزانم یادآوری کرد که در «زندگی این آدم» و جاهای دیگر به ما گوشزد می‌شود که شاید بدترین دروغ‌ها آنهایی هستند که به خودمان می‌گوییم.

توبیاس ولف: بله، درست می‌گویید. این چیزی است که، خوب یا بد، بارها و بارها در آثارم نمود پیدا کرده؛ یعنی به عبارتی دل‌مشغولی در مورد انواع گوناگون تحریف و مکر که به درجه کذب می‌رسد و ما، به زعم من، همواره کم‌وبیش درگیرش هستیم. نمی‌توانید در این جهان با درک کاملاً راستینی از این جهان زندگی کنید. پالودن، اصلاح کردن، انکار و ویراستن در سرشت ماست. الیوت در چهار کوارتت می‌گوید: «بشر نمی‌تواند حجم زیادی از واقعیت را تاب بیاورد.» این درست است. پس ما چه سازوکارهایی را به کار می‌گیریم تا زندگی در این جهان را بر مبنایی سامان دهیم که بهمان سخت نگذرد؟ این را می‌توان نوعی تحریف دانست یا نوعی تطابق ناگزیر و ضروری.

این بنیادی‌ترین چیزی است که دارم درباره‌اش صحبت می‌کنم؛ و بعد می‌بینیم که برخی از ما چنان در آن افراط می‌کنیم که به تحریف نزدیک می‌شود. داستان‌گویی واقعاً چیزی نیست که من دروغ بناممش. وقتی بین افراد این فهم وجود داشته باشد که فلان چیز یک داستان است، نویسنده مبرا می‌شود و یک جور معافیت پیدا می‌کند. اما شگفت آنجاست که درست وقتی ژرف‌ترین وجه حقیقت بر ما آشکار می‌شود، درست وقتی توافق کرده‌ایم که آنچه بیان می‌شود واقعاً اتفاق نیفتاده است، دقیقاً همان لحظه است که تاحدی، سپرهایمان را پایین می‌آوریم، طوری که می‌توانیم چیزها را همان‌طور که هستند ببینیم. وقتی شاه‌لیر را تماشا می‌کنیم، می‌دانیم که یک نمایش می‌بینیم و این آدم‌ها بیرون از اینجا اتومبیل دارند و وقت استراحت با تلفن همراه به کسی زنگ می‌زنند و از این دست چیزها. می‌دانیم این نمایشنامه‌ای است که چهارصد سال پیش نوشته شده، می‌دانیم که شکسپیر آن را از منبع دیگری کش رفته و چیزهایی را تغییر داده، اما با همه اینها، وقتی به تماشای این نمایش می‌نشینیم، لحظاتی هستند که خود حقیقت را دربرابرمان می‌بینیم.

جان پین: امروزه وضعیت ادبیات به لحاظ شکلی در حال تغییر است. اَبَرمتن، مولتی‌مدیا و غلبه روزافزون ارتباطات از راه دور شاید به معنی «پایان ادبیات در معنای موردنظر ما» باشد. از جی. هیلپس میلر نقل می‌کنم که می‌گوید «مفهوم ادبیات در غرب به طرز جدایی‌ناپذیر با تصور دکاریتی از خود، با نظام چاپ، با دموکراسی به سبک غربی و تصور ما از ملت دولت و با حق آزادی بیان در این دموکراسی‌ها پیوند خورده است» [کنش‌های گفتاری در ادبیات (۲۵)، ۱۵۷]. با توجه به اوضاع کنونی، شما آینده ادبیات را در قرن جدید چگونه می‌بینید؟

توبیاس ولف: من پیشگو نیستم و نمی‌خواهم هم ادای پیشگوها را دریاورم و واقعاً نمی‌دانم، اما به نظر نمی‌رسد که اشتیاق مردم به ادبیات چندان تغییر کرده باشد. همواره گفته می‌شود که در آن دوران طلایی ۲۰۰۰ مجله تجاری گلاسه چاپ می‌شد که به صورت منظم داستان کوتاه منتشر می‌کردند. اما اگر به عقب برگردید و به داستان‌هایی که چاپ می‌کردند نگاهی بیندازید، واقعاً خیلی خوب نبودند. در ژانری مشخص بودند، طوری که مردمی که مجله را می‌خریدند می‌دانستند با چه چیز مواجه خواهند شد، همان‌طور که وقتی به مک‌دونالد می‌روید می‌دانید چه جور همبرگری خواهید خورد. این داستان‌ها به نوعی تسلی بخش بودند و هیچ جنبه نامشروعی نداشتند، اما انگیزه و قریحه‌ای که پشت آنها بود به راحتی انتقال یافت، اول به رادیو و بعد به تلویزیون. درواقع کار تلویزیون را می‌کردند، منتها مکتوب بودند.

در هر دوره در تاریخ ادبیات تنها چند نویسنده بوده‌اند که داستان‌های باکیفیت نوشته‌اند و چیزهایی که ممکن بوده ماندگار بشوند، چیزهایی که تا سال‌های سال بعد همچنان خواندنی باشند. در هر دوره زمانی، ارجحیت با کار سطح بالاست. راستش من اُفتی نمی‌بینم. ما همیشه غول‌ها را تحسین می‌کنیم، اما نمی‌دانیم که غول‌های این عصر چه کسانی خواهند بود؛ و شکی نیست که آنها همان هیجان‌ات‌ت‌آلود را در نسل بعدی نویسندگان ایجاد خواهند کرد، همان‌طور که همینگوی، فاکنر، فیتزجرالد، فلانری اوکانر و دیگران با ما چنین کردند.

در پاسخ به پرسش شما درباره اُبرمتن، البته، نمی‌دانم که به کجا می‌رود. اما فکر می‌کنم جایگزین آن چیزی که ما به طور سنتی ادبیات می‌نامیمش نخواهد شد.

به‌نظرم ادبیات زیستی موازی با آن خواهد داشت. رابرت کوور چندین سال است که دربارهٔ اَبرمتن حرف می‌زند؛ مطمئناً بیست‌سالی می‌شود؛ و چه اتفاقی افتاده؟ اَبرمتن همراه با فناوری رشد کرده و به مردم اجازه داده در طرح‌ریزی پیرنگ‌های داستانی مشارکت داشته باشند. اما تاجایی که من می‌دانم کوچک‌ترین تأثیری بر ادبیات جدی نداشته است.

تقریباً هر ده سال یک بار جان بارت برمی گردد و مقاله‌ای را که با عنوان «ادبیات فرسودگی ۲۶» نوشته بازبینی می کند. در آخرین نسخه‌ها، دربارهٔ اَبَرمتن کم و بیش این طور گفته: «می دانید، اگر می خواهید در خانه‌تان شام بپزید و انواع و اقسام آدم‌ها بیایند توی آشپزخانه‌تان و یک چیزی توی قابلمه بریزند، اشکالی ندارد، اما وقتی به خانهٔ من می آید، اجازه ندارید به آشپزخانه‌ام بروید و چیزی توی قابلمه‌ام بریزید. من آشپزی می کنم و یک غذای خوب سرو می کنم، اما آشپزی کردن کار من است، نه هیچ کس دیگر.»

این قضیه درمورد بیشتر نویسنده‌ها صدق می کند. شاید اسمش را بگذارید غرور، اما آنها در پی تجربه نگارش فردی هستند. بخشی از مواجهه با ادبیات مواجهه با آگاهی‌ای واحد است که درک خاصی از زندگی دارد. این حس رضایت لازم و حیاتی است.

و دربارهٔ کتاب‌ها: من اولین نفری نیستم که می گویم خودِ فناوریِ چاپ گامی بزرگ و روبه جلو در عرصهٔ فناوری بوده است. ما هنوز آن را پشت سر نگذاشته ایم. کتاب از خیلی جهات بهتر از کامپیوتر است، از این نظر که می توانیم به راحتی تورقش کنیم، از لحاظ قابلیت جابه جایی و جذابیتش به عنوان یک شیء. هنوز کتاب از همه لحاظ پیشرو است. من مقالات روزنامه‌ها را به سختی روی صفحهٔ کامپیوتر می خوانم، چه برسد به کتاب. شاید دلیلش شیوهٔ فرهنگ پذیری من باشد، اما این فناوری مدت درازی دوروبرمان بوده و هیچ گاه جانشین کتاب هم نشده است.

جان پین: کم کم به پایان اقامت یک ساله‌تان در رم نزدیک می شوید و در این مدت هم خارج از بافتی که در آن زیسته‌اید، یعنی امریکا، زندگی و کار کرده‌اید. آیا در

این مدت نگرستان به زندگی در امریکا تغییر کرده است و نگاهتان به نقش خودتان در مقام یک هنرمند در امریکا؟

توبیاس ولف: ناگزیر وقتی از کشور خودتان دور می‌شوید، به غرایبش آگاه‌تر می‌شوید. پسر بزرگمان، میشل، دبیرستان را که تمام کرد به روسیه رفت، چند ماهی در مدرسه‌ای ابتدایی نزدیک مرز فنلاند انگلیسی درس داد و بعد در مدرسه‌ای محروم در نایروبی تدریس کرد. وقتی به پالوآلتو برگشت یک جورهایی با تمسخر نگاه می‌کرد. یک سال بود به امریکا نیامده بود؛ و خُب پالوآلتو بی‌تردید خود امریکاست، در بهترین شکلش، و او به دوروبر نگاه می‌کرد و می‌گفت که مردم طوری دربارهٔ روسیه و افریقا حرف می‌زنند که انگار خیلی غریب‌اند، اما خود پالوآلتو غریب‌ترین جای دنیاست؛ و واقعاً همین‌طور هم هست. یک جور اگزوتیسم در فرهنگ ما پیدا می‌کنی، نوعی عجیب‌وغریب بودن غیرعادی که اجازهٔ رشدونمو یافته، رونق پیدا کرده و هرچه بیشتر خودش را مجزا کرده. بله، وقتی جای دوری کار می‌کنی، اینها برایت روشن‌تر می‌شوند.

من نمی‌توانم برای همیشه بیرون از کشورم زندگی کنم؛ کشورم ازارم است، آبی است که در آن شنا می‌کنم. ولی دوست داشتم خارج از امریکا هم کار کنم. گاهی یکی دو سالی دور از امریکا بوده‌ایم. در مکزیک و آلمان و رم زندگی کرده‌ایم و البته مکالمه با زبانی دیگر عالی است، اما با این زبان‌ها مثل انگلیسی نمی‌توانید ارتباط برقرار کنید؛ چیز چندانی از آن دستگیرمان نمی‌شود. در حبایی از بیگانگی زندگی می‌کنیم. غیر از این هم ممکن نیست باشد، مگر اینکه در آن کشور بزرگ شده باشی و به امور دوروبرت واقف باشی و بدانی که چه می‌گذرد. من در امریکا چنین حسی دارم (شاید نه کاملاً، اما این حس را دارم). خوب می‌دانم که اینجا

این حس را ندارم و برای همین توی یک حبابم؛ و این وضعیت برای نوشتن مطلوب است. نمی‌توانم در این وضعیت بمانم، اما به‌عنوان یک فرصت عالی است.

جان پین: در یکی از کلاس‌های اخیرم که ادبیات معاصر تدریس می‌کردم، بعد از کتاب برفک (۲۷) از دان دیلو به شب مورد بحث رسیدیم. واکنش‌ها هم به اثر شما و هم به اثر دیلو بسیار پُرشور و متنوع بود. به نظر می‌رسید که دیلو دنیای بیرون یا روان جمعی‌مان را هدف می‌گیرد، درحالی‌که اثر شما بازتاب درون ماست؛ بسیار شخصی‌تر است. درباره‌ی این توصیف نظری دارید و اینکه به‌نظرتان آثار خودتان و دیلو در ادبیات امروز آمریکا چه جایگاهی دارند؟

توبیاس ولف: خُب، ترجیح می‌دهم سراغ مقوله‌ی «جایگاه» آثارم نروم، چون هیچ درکی از این ماجرا ندارم. آثار دیلو را دوست دارم، به‌خصوص همین کتاب برفک را. او درخصوص جزئیات زندگی زودگذر آمریکایی همچون محقق دقیق و خبره عمل کرده. می‌تواند همه‌ی زبان‌ها (زبان صنفی، زبان فناوری و زبان دانشگاهی) را به‌شکلی بسیار تأثیرگذار و اغلب خنده‌دار تقلید کند. در آثار خودم گمان می‌کنم که تمرکز بر فرد است و تقریباً با شرمساری باید اذعان کنم که نوشتن به این شیوه الزاماً حاصل تصمیم آگاهانه‌ی من نبوده است. این فقط شیوه‌ی نوشتنم است. به‌نظرم دیلو درباره‌ی چیزی می‌نویسد که برایش جالب است و من هم درباره‌ی آنچه برایم جالب است می‌نویسم.

یادم است سال‌ها پیش در نیویورک تایمز بوک ریویو چیزی از جان بارت خوانده بودم، جایی درباره‌ی این واقعیت حرف می‌زد که خودش شخصاً به ادبیاتی که درباره‌ی ادبیات باشد، ادبیات خودبازتابنده، همان که ادبیات پست‌مدرن نامیده می‌شود، علاقه‌ای ندارد؛ که قهرمان‌های بزرگ او اسکات و دیکنز هستند و گفته بود

دوست دارد چنین کتاب‌هایی بنویسد، اما وقتی می‌نشیند یکی از این کتاب‌ها بنویسد، درنهایت رمانی دیگر از جان بارت خلق می‌کند. پس ماهیت خودش را آشکار می‌کند، به‌رغم آن نیت آگاهانه، و به‌نظرم چیزی شبیه به این در من می‌گذرد. نوشته‌های من از دلِ نظریات آگاهانه سر بر نمی‌آورند یا از دل نوعی درک سلسله‌مراتبی که برای نوشتن کدام نوع ادبیات از همه بهتر است. من عاشق چخوف و تالستوی هستم و نابوکوف و همینگوی را دوست دارم، فلانری اوکانرو کاترین آن پورتر را دوست دارم و هیچ نیازی نمی‌بینم که بزرگان ادبیاتمان را کنار هم ردیف کنم. درضمن فکر نمی‌کنم این جور خواندن ادبیات سودی داشته باشد.

جان پین: این‌طور به‌نظرم می‌آید که شما خودتان را به‌طور مداوم و با برنامه در معرض ادبیات دوروبرتان قرار می‌دهید و بااین‌حال باز هم مسیر خودتان را دنبال می‌کنید.

توبیاس ولف: خُب، امیدوارم این گونه باشد. نمی دانم در این مرحله از کارم گزینه دیگری دارم یا نه.

جان پین: این طور به نظر می رسد که مکان در آثار توبیاس ولف مناظر متنوعی از امریکا را دربرمی گیرد: شمال غربی، جنوب غربی و کالیفرنیا، جنوبی، شمال شرقی و حتی جنوب، پایگاه های نظامی در سطوح مختلف، و البته ویتنام امریکایی. شما مکان را در آثارتان چطور تعریف می کنید، مثلاً در مقایسه با آثار نویسندگانی که در منطقه ای «مستقرند»، مانند یودورا ولتی در می سی سی پی یا جان مک گاهرن و دیگران در ایرلند؟

توبیاس ولف: خُب آن نویسنده ها از این مزیت، اگر مزیت بدانیمش، برخوردار بوده اند که برای مدتی نسبتاً طولانی در منطقه ای زندگی کرده اند، مزیتی که من از آن برخوردار نبوده ام. من واقعاً در کوچ بزرگ شدم و در تمام کشور زندگی کرده ام و گمانم این خوش اقبالی و بداقبالی من در زندگی بوده.

جان پین: جایی دیدم که ریموند کارور هم به چنین سؤالی پاسخ داده بود و گفته بود که به هر حال بیشتر داستان هایش داخل خانه اتفاق می افتند!

توبیاس ولف: ها! جواب خوبی است، این خودِ خودِ ری است! یک نفر هم چنین چیزی به من گفته و من هرگز این طور به موضوع فکر نکرده بودم؛ اینکه بسیاری از داستان هایم توی ماشین اتفاق می افتند یا دست کم توی ماشین شروع می شوند. زندگی این پسر در ماشین شروع می شود و در ماشین تمام می شود؛ و شاید این مکان من باشد، ماشین، چون من دائم از جایی به جای دیگر می رفتم. پس به نوعی مکان من یکی از آن خودروهای نش رَمبلِر بوده است.

جان پین: تعدادی از دانش آموزانم زندگی این پسر را در کلاسی دیگر خوانده بودند، قبل از اینکه داستان های شب مورد بحث را بخوانند؛ هیچ کدام قبلاً این

مجموعه را نخوانده بودند. درواقع، درمورد این داستان‌های کودک‌ونوجوان («شعله‌آتش ۲۸»)، «پسرهای پرنده ۲۹»)، «برف ۳۰»)) دائم از راوی با اسم «توبی» یاد می‌کردند. آیا اینکه خواننده شما باید همیشه حواسش باشد بین خاطرات و داستان تمایز قائل شود کمی خواندن را برایش سخت نمی‌کند؟

توبیاس ولف: شاید. نمی‌دانم چه کار می‌توانم برایش بکنم. منظورم این است که من به نوشتن درباره بچه‌ها علاقه دارم، دوست دارم درباره بچه‌ها بنویسم، چون سرتاپا پتانسیل هستند، هنوز در مسیر شدن‌اند، هنوز کارشان تمام نشده است. دوست دارم شاهد اتفاقی باشم که چه بسا یکی از آن اتفاق‌هایی باشد که به چیزی که هنوز وجود ندارد شکل می‌دهد. اما درباره این مشکل، درکش می‌کنم، ولی چیزی نیست که پاسخی مشخص برایش داشته باشم، فقط اینکه من خودم هم، وقتی که می‌نویسم، می‌خواهم سردریاورم که خاطره می‌نویسم یا داستان؛ و این را می‌دانم که داستانی مثل «شعله‌آتش» در شب موردبحث (داستان یک پسر و مادرش که وقتی اولین بار به سیاتل می‌رسند به خانه‌ها نگاه می‌کنند) ردی از خودزندگینامه درش هست؛ شکی در این نیست. اما رویدادهایی که در داستان توصیفشان کرده‌ام هیچ‌کدام اتفاق نیفتاده‌اند و هرگز این داستان را خاطره‌نویسی قلمداد نکرده‌ام. در آن صورت احساس می‌کنم که صادق نیستم. این اثر شکل داستان به خودش گرفت، قالب یک داستان را پیدا کرد، اما درمقابل، فصول زندگی این پسر چنین نبودند. دراصل مخلوق من است، قطعه‌ای ادبی است. باید تکلیف خودم را مشخص کنم. اما نمی‌توانم خودم را مجاب کنم که همه خوانندگانم هم تکلیفشان مشخص است.

بعضی وقت‌ها نویسنده‌ها به عمد، بنابه اهدافشان، این خط را میان خاطره و داستان محو می‌کنند. به‌نظرم همینگوی اغلب این کار را می‌کند یا ویلیام مکسول در

رمانش خداحافظ، تا فردا (۳۱). اگر به زندگینامه‌ای که پشت کتاب درج شده نگاهی بیندازید، می‌بینید که دقیقاً همان اطلاعاتی که درباره‌ی راوی داستان به ما داده می‌شود آنجا هم آمده. او حتی در جایی از داستان این عبارت را به کار برده است که «این داستان، این خاطره‌نویسی، یا هرچه که هست، که حالا دارم می‌نویسمش»، اما روی جلد آمده رمان و رمان هم هست، چیزی ساختگی. نویسندگان اغلب از اعتماد خواننده بهره می‌گیرند. خواننده‌ها هم دوست دارند همسان‌سازی کنند و شخصیتی را که درباره‌اش می‌خوانند خودِ نویسنده تصور کنند. مکسول هم از همین موضوع استفاده کرده تا خواننده با چنین چیزی مواجه شود. تا وقتی چیزی را داستان می‌دانیم، به‌زعم من، هنوز اصل قضیه را نگرفته‌ایم و در پی کشف چیزی هم نخواهیم بود.

جان پین: شب مورد بحث با مرگی ساختگی شروع می‌شود (در داستان «اموات ۳۲») که یک ارتشی سابق تلفنی آگهی فوت خود را به روزنامه‌ی محلی می‌دهد و با مرگی کاملاً واقعی (داستان «گلوله‌ای در مغز ۳۳»)) به پایان می‌رسد. یاد یکی از گفته‌های ویکتور هوگو می‌افتم: «همه‌مان محکوم به مرگ شده‌ایم، با فرجه‌ای نامعلوم». دنیا بنابه تعریف توبیاس ولف؛ و اینجا به یاد گفته‌ی ریموند کارور افتادم که «هر... نویسنده‌ی جهان را براساس خواسته‌های خودش می‌سازد» [آتش‌ها (۳۴)، ۱۳] و در این جمله نوعی آگاهی ظریف نهفته است، آگاهی از فناپذیری به‌عنوان مشغله‌ی هرروزه، البته بی‌اینکه لحنی اندوهناک داشته باشد. شما هم این را بخشی از دنیای برساخته‌ی خودتان می‌دانید؟

توبیاس ولف: بله، به‌ویژه در آن کتاب، عنوان «شب مورد بحث» هم از همین روست، که اشاره به این دارد که فناپذیری مورد بحث است. آن شب همواره مورد بحث

است و اینکه چطور با نگاه به آن زندگی می‌کنیم. داستان می‌تواند در حکم نوعی هشدار عمل کند که «مرگ را به‌خاطر بسپار» (۳۵). مرگ ایوان ایلیچ نوع کلاسیک همین هشدار است؛ یادآوری به خواننده که خود او هم قرار است بمیرد و بهتر است که از زندگی‌اش غافل نشود. ورود چنین مسئله‌هایی به آثار یک نویسنده، در مرحله‌ای از زندگی که او دیگر آن حس نامیرایی جوانی را ندارد، گریزناپذیر است.

جان پین: برداشتی دیگر هم از همین مسئله وجود دارد. یک ریویوی آن‌لاین درباره‌ی شب مورد بحث در جاییلووب بود که می‌گفت این داستان‌ها همگی حول محور انزوا شکل گرفته‌اند.

توبیاس ولف: گمانم درست است. به‌نظرم این همان محوری است که بیشتر داستان‌ها حولش می‌گردند. یاد جمله‌ای از کتاب رایت موریس با عنوان قلمرو پیش‌رو (۳۶) افتادم، آنجا که می‌گوید چرا توماس ولف، که محبوب پسرهای جوان بود، وقتی این پسرها بزرگ می‌شدند دیگر برای‌شان جذاب نبود. او می‌گوید دلیل جذابیت توماس ولف برای پسرهای این است که ولف درباره‌ی تنهایی می‌نویسد، که یکی از احوالات دوره‌ی نوجوانی است، اما نه درباره‌ی انزوا، که مختصه‌ی مردان است. توصیف زیبا و زیرکانه‌ای است. همه‌ی ما کم‌وبیش منزوی هستیم و هم می‌خواهیم به زندگی‌مان خاتمه دهیم و هم حفظش کنیم؛ زندگی برای‌مان هم ضروری است هم وحشتناک. نوسانی ممتد در سرشت ماست. این نوسان یکی دیگر از آن چیزهایی است که ادبیات با آن زنده است.

جان پین: و درنهایت، دوست دارم واکنش شما را در این مورد بدانم: توبیاس ولف: «هنر به‌نظر من فعالیتی رهایی‌بخش است.» [فصلنامه‌ی آلاسکا (۳۷)، ۹، ۱۹۹۰]

«داستان‌ها این قدرت را دارند که... ناگهان ما را سرشار کنند از دانشی درباره زندگی دیگران و از اهمیت این زندگی‌ها بگویند در نظر کسانی که چنین زندگی‌هایی را درپیش گرفته‌اند. و در این معنا، بله، من می‌نویسم که مردم را تغییر دهم.» [شور و مهارت (۳۸)، لیون و الیور، ۱۹۹۸]

راینر ماریا ریلکه، «نیم‌تنه باستانی آپولو ۳۹»): «... در اینجا جایی نیست که حضور تو را به خود ندیده باشد. باید که راه‌ورسم زندگی‌ات را تغییر دهی.» در بیشتر داستان‌های شب‌موردبحث، به‌نوعی، چنین تمنايي دیده می‌شود. اما، ریموند کارور، در مصاحبه‌ای در ۱۹۸۳ [آتش‌ها، ۲۱۵-۱۶]، به این سؤال که آیا نوشتن کسی را تغییر می‌دهد این‌گونه پاسخ داده که انتظار داشت بعد از خواندن آثار هنری مهم، که اشعار ریلکه هم جزویشان بود، تغییر کند؛ «اما بعد، خیلی زود دریافتم که زندگی من اصلاً قرار نیست تغییر کند.» او عنوان می‌کند که «[هنر] قرار نیست کاری بکند. تنها قرار است باشد، برای آن لذت‌پُرشوری که از کار هنری می‌بریم و نوع متفاوتی از لذت که وقت خواندن اثری ماندگار و جاودانه نصیبمان می‌شود که ضمناً به‌خودی‌خود و به‌تنهایی زیباست، اثری که چنین شراره‌هایی می‌پراکند، با درخششی پایدار و مانا، هرچند کم‌جان.» به رویکرد ریلکه و شما چطور باید نگاه کنیم؟

توبیاس ولف: سؤال خیلی جالبی است. اجازه بدهید یک دقیقه درباره‌ی صحبت کنیم، درباره حرفی که زده. من با او موافقم که شعر برای اینکه ارزشمند باشد نیازی نیست کسی را تغییر بدهد؛ نیازی نیست ادبیات در فردی تغییر ایجاد کند. همان‌طور که او گفته، لذت‌پُرشوری که می‌بریم کافی است. مثلاً، شما از سونات پیانوی موتزارت چه انتظاری دارید؟ انتظار دارید که بعد از شنیدنش عوض شوید؟ همین چیز زیبایی که هست کافی نیست؟ بااین‌حال، به باور من، هنر ما را تغییر

می‌دهد، حتی سونات موتزارت چنین می‌کند. من فکر می‌کنم ما با لمس زیبایی تغییر می‌کنیم، با لمس کردن احساسی عمیق که چنان هنرمندانه شکل گرفته که به بخشنده‌گی زندگی می‌ماند. شاید مشکل در کلمه «تغییر» است؛ اینکه رفته‌رفته معنی آن را نوعی انقلاب ناگهانی در شخصیت در نظر گرفته‌ایم. به نظر من تغییر ممکن است نوعی شکفتن باشد، درکی از زندگی، فرار از زندان درون خودمان برای مدتی.

تغییر این است.

خُب، می‌توانم بگویم که از نظرِ ری تغییر باید واقعاً با انقلابی در شخصیت فرد همراه باشد، آن‌هم به‌شکلی کاملاً ملودرام، چون به‌رغم اینکه می‌گوید «خیلی زود دریافتم که زندگی‌ام قرار نیست تغییر کند»، حرفش درست نیست. زندگی او تغییر کرد؛ و تا حد زیادی هم هنرش مسبب آن بود، هنری که اجرا می‌کرد و هنری که مخاطبش بود. ری وقتی مُرد همان آدمی نبود که من دیده بودم. تغییر کرده بود. داستان‌های زیبا و تأثیرگذاری که نوشت، همان نوشتن آن داستان‌ها او را عمیق‌تر کرد، تغییر داد، از آنچه بود بزرگ‌تر کرد. او خواننده پُرشور و حرارتی بود و همیشه کتاب‌هایی به من می‌داد که به‌نظرش باید می‌خواندمشان. شیفته کتاب‌های پیچیده، بانمک یا پُر از کنایه بود. همیشه تشنه چیزی تازه بود، از آن چیزهایی که با خواندنشان تغییر می‌کنی و او تغییرات عمده‌ای کرد. دنیایی که در آن بزرگ شد دنیای خشنی بود... من آن دنیا را می‌شناسم. خودم هم کم‌وبیش در همین دنیا بزرگ شدم. چطور توانست از تأثیر خشونت‌پرور آن بگریزد تا به انسانی تبدیل شود که بود؟ بخش زیادی از آن حاصل خواندن بود و نوشتنش؛ شکی در این نیست.

فروتنی ذاتی او بود که باعث می شد درباره نوشته‌هایش یا درباره خود ادبیات ادعاهای بزرگ نکند. اما شواهد نشان می دهد که خلاف این امر صادق است؛ پرونده خود او نشان می دهد که هنر این قدرت را دارد. بی شک در زندگی خود من هم تأثیر داشته است. بدون کوچک‌ترین تردیدی شهادت می دهم که ادبیات من را تغییر داده و همچنان تغییر می دهد.

پی‌نوشت‌ها

۱. کُت بلندی تا بالای زانو که به سبک لباس‌های هندی یقه‌ایستاده دارد.
۲. عکاس با لهجهٔ کانادایی «about» را «aboot» تلفظ می‌کرده است.
۳. پادگانی در جنوب واشنگتن.
۴. اشاره به نشان چتربازی ارتش امریکا.
۵. اتومبیل لوکس کلاسیک که کمپانی فورد تولیدش می‌کرد.
۶. منظور از عمو (Uncle؛ مخفف Sam Uncle) در اینجا حکومت ایالات متحده است.
۷. شخصیتی داستانی و کارتونی به شکل پری کوچکی با بال‌هایی شفاف.
۸. شخصیتی در یکی از داستان‌های مصور امریکایی در دههٔ ۱۹۴۰.

۹. Visit Doctor's A

۱۰. Martyrs American North of Garden the In

World the in Back .۱۱

Question in Night The .۱۲

Life Boy's This .۱۳

Army Pharaoh's In .۱۴

Award Letters and Arts of Academy American The .۱۵

School Old .۱۶

۱۷. اشاره به شاعر انگلیسی ویلیام وردزورث، از پیشگامان سبک رمانتیک در ادبیات انگلیسی.

Body the of Life The .۱۸

River Two-Hearted Big .۱۹

Greenfield .۲۰

Fiction of Art The .۲۱

Greenfield .۲۲

Judas 2 Flowering .23

Back 2 Parker's .24

Literature in Acts Speech .25

Exhaustion 2 of Literature 2 The .26

Noise White .27

2 Firelight 2 .28

2 Flyboys 2 .29

2 Powder 2 .30

Tomorrow You See ,Long So .31

2 Mortals 2 32

Brain 2 the in 2 Bullet 33

Fires .34

Mori Memento .۳۵

Ahead Territory The .۳۶

Review Quarterly Alaska .۳۷

Craft and Passion .۳۸

Apollo of Torso Archaic .۳۹

فهرست نام ها

آزموند	Osmond
آنتائوس	<i>Antaeus</i>
آین رند	Ayn Rand
اسموک بامب	Smoke Bomb
اسمیتیز	Smitty's
الینگبو	Ellingboe
اوکلند	Oakland
ایزابیل آرچر	Isabel Archer
باب هوپ	Bob Hope
بابی	Bobby
بالارد	Ballard
بانویل	Bonneville
برکلی	Berkeley
برگ	Bragg
برمرتون	Bremerton

بیلوویو	Bellevue
بو	Bo
بولیناس	Bolinas
بوئینگ	Boeing
پالوالٹو	Palo Alto
پٹرسون	Paterson
پرنس والیانٹ	Prince Valiant
پونتیاک	Pontiac
تام	Tom
توماس ولف	Thomas wolfe
ٹینکربیل	Tinkerbell
جان اچ، ای، پین	John H. E. Paine
جان بارت	John Barth
جان مک گاھرن	John McGahern
جیلووب	Gialloweb
جولی	Julie
جی، ہیلیس میلر	J. Hillis Miller
جینی	Ginny
چارلی	Charlie
دان دلیلو	Don DeLillo
ڈراپ زون	Drop Zone
ڈلاور	Delaware

رابرت کوور	Robert Coover
راشمور	Rushmore
رایت مورس	Wright Morris
رید	Reed
ساراسوتا	Sarasota
سیکورسکی	Sikorsky
سینتیا اوزیک	Cynthia Ozick
فورت برگ	Fort Bragg
فورت بنینگ	Fort Benning
فورت لویس	Fort Lewis
فیت کانگ	Fayettecong
فیتویل	Fayetteville
فیلیپ	Philip
کاترین آن پورتر	Katherine Anne Porter
کارن شوارتز	Karen Schwartz
کالامین	Calamine
کامپت	Combat
کانتوم	Kon tum

کانویر convair

کیرک Kirk

کیٹ Keith

گای بی‌شاپ Guy Bishop

گرانتا	Granta
گوفی	Goofy
لادی	Laudie
لاک‌هید	Lockheed
لاوتون	Lawton
لا‌هویا	la Jolla
لورا	Laura
لویس	Lewis
میرتل	Myrtle
مونت‌وِرنون	Mount Vernon
مونرو	Monroe
نایروبی	Nairobi
نَش رَملبر	Nash Rambler
نَگ‌هَد	Nags Head
نورم	Norm
نیک	Nick
ووگل	Vogel
ویلی	Wiley

ويليام مكسويل William Maxwell

ويليام وردزورث William Wordsworth

هاپارد Hubbard

يودورا ولتي Eudora Welty



| انتشار بیدگل |

| ISBN: 978-622-6401-91-3 |

| قیمت: ۳۱۰۰۰ تومان |

Winner of
Pen/Faulkner Award
1985

اما لحظاتی هست که آن روز را به یاد می آورم، اینکه چه لذتی دارد که مردی بی قید باشی با دوستانی بی قیدتر... سه مرد با تفنگ. به جرقه سوزانی فکر می کنم که از آتش جدا می شود و با باد به سمت انبارها و علف های خشک می آید؛ و به سه سرباز چترپاز دیوانه در محوطه ای محصور. شاید از فوریت برگ صدای انفجار را می شنیدند. همه شان آسمان را که زرد و سرخ می شد می دیدند و لرزش زمین را حس می کردند. چیز مهیبی می شد. — از متن رمان —

سه سرباز جوان آمریکایی همزمان با جنگ ویتنام در پادگانی با همدیگر دوست می شوند. با گذر زمان آنچه را در خود می یابند در دیگری هم می بینند. آنها می خواهند چیزهای تازه ای را تجربه کنند، هر قدر هم که این چیزها خطرناک باشد. اما مشکل آنجا آغاز می شود که دزدی هایی در پادگان اتفاق می افتند... و آنها بی اختیار به یکدیگر سوءظن پیدا می کنند.

«توپاس ولف یک جوهرهایی به رازهای مشترک ما پی برده است و ظاهراً مصمم است که هر چه را می داند به زبان بیاورد.»

ریچارد کاروز

Cover Image:

Deverell Barracks
at Ripon Picture

Richard Doughty Photography

